باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۷۴۰

رده‌بندی دیویی: ۱۳۲۰ ق ۸۱۱ خ ۵۱ ۱/۰ ۸ ا ن ا

سرشناسه: خوانساری، محمدباقر بن زین العابدین، ۱۲۲۶ - ۱۳۱۳ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: قرة العین و سرور القلوب فی الدارین

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: اصفهان ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: ۱۳۲۰ ق

صفحه شمار: ۱۱۷ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱ × ۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: میرزا رضاخان نائینی تاریخ ثبت: مرداد ۱۳۱۱

یادداشتها:

موضوع(ها): ۱. شعر مذهبی - قرن ۱۳ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. نائینی، رضا، واقف. ب. عنوان.

فهرستنگار: دستیار. تاریخ فهرستنگاری: مطالعه ۸۹

۲

۱۵

ادبیات

۱۴/۶/۹

قرة العین وسرور القلب فی الادبین فارسی ناظم مرحوم میرزا محمد باقر صاحب روضات الجنات متوفای سنه ۱۳۱۳ قمری چنانکه در جلد اول طرائق صفحه ۱۰۶

چاپ سنگی محل طبع اصفهان تاریخ طبع سنه ۱۳۱۷ قمری

۲۲۴

ادبیات

مولا... [illegible]

[illegible]

کتبه بیده احقر الناس محمد باقر

فهرست شد

هذه رسالة [illegible] وجيزة نافعة

مولانا الآقا میرزا محمد باقر

منسوبة [illegible] لطيفة في اصول الدين [illegible]
موسومة بقرة العين [illegible]
من بدايع كلمات السيد [illegible] المعتمد [illegible]
السيد الفاضل [illegible] الفقيه [illegible]
العالم الاوحد [illegible] المعقول والمنقول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الكتاب [illegible]
[illegible] العلماء [illegible]

كتبه بيده احقر الناس محمد باقر

[illegible] في [illegible] الثاني [illegible] ۱۳۱[illegible]

وقف مرحوم میرزا [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible]
۱۵ [illegible]
۱۳۱[illegible]

فهرست شد

قرة عين هي ما بين الفرد
لا انه كل قرة للبصر
يليق ان يكتب بالنور على
لم ينظر الناظر مثلها

فاتحة الكتاب ما بين السور
وهي لكل اكمه ذي بصر
خد دحو ضوئين ذا البقر
ممن مضوا قطعا الا من غبر

بسم الله الرحمن الرحيم

خدایا حمد بر هستی دادهٔ وی
درود مصطفی و آلش از پی

ز پس گوید چنین آموسوی دست
که باقر نجل زین العابدین است

که چون رهبر کسی شد شکر منعم
بحکم عقل جازم فرض لازم

چنان کاندر جهان تا زنده هستی
برای حق یکیتن بنده هستی

ولیکن منعمت ناجسته آن شکر
بذکری ماند اندر حالت سکر

لهذا اول دین حرف حق شد
خدا بشناختن گوی سبق شد

که هر کش برد در میدان هستی
گرفت هر پنج اصلش را درستی

براءات باغ جنت با خود او برد
که گفت او لا اله الا الله و مرد

مرا نیز او چنین آمد که از دین
کنم این پنج اصل عقد دین

بدان بطی که بس نیک راند آرین
خرد آرد بنامش قرة العین

فاتحته انه كتاب كريم دراساته وجود صانع قديم بدليل عقل قويم

وحكم سليقة مستقيم ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

بدان کاین نقش عالم را که مجموع
چه یک نفس ز سر تا پا مصنوع

بباید صانعی کاندر مقابل
بود محض وجودی بی معادل

که چون این نخود او باشد خدایش
چه این بی مرشد او نور هدایش

چه این در گردش او در گردش آور
چه این پر خواهش او خواهش برآور

چه این ناپایدار او حی قیوم
چه این حالی بحال او حق و دیموم

چه در این جزء و کل بی آگه از هم
بود او خود محیط روی عالم

چه در این کل جهات نقص موجود
بود مشرف کمال آنخالص بود

چه بی معلول در معلول باید
بعکس او علت بعلت آید

چه هر جنسی بر ورزش باشد از فصل
بود بی وصم و وصل آنهنی اصل

چه هر یک مرکزی دارند اجرام
مر الزرا تام او داره آدم

چه اسباب همند اجزای امکان
مسبب واجبی باشد دگرسان

چه کل بر شرط شی یا لا بشرطند
بشرط لا بود پس آنخداوند

چه هر یک عاجز از سرداری کل
کند بی حاجز او سرکاری کل

چه هر جمله با یک دیگر اینها
بود او وراه اندر جمله تنها

چه هر دلرا رسد بر داد شاهی
شهانرا خود کند او دادخواهی

چه هر پی بسته پایانش بجائی
ورای دین نباشد منتهائی

چه او خود طرح هر صورت فکنده … بود خود روی بی‌صورت دهنده
چه حال و حاجت او نمود حادث … نباشد خود محلی از حوادث
چه ضد و ند خود اندر خلق داده … نباشد خود ورا ضدی زیاده

توضیح دیگر و تقریری بهتر در اثبات وجوب وجود حضرت داور

دگر خواهی کنم تقریر دیگر … برسم پیش داد آن سخنور
بود نقش دل هر هوشمندی … که باید نقشها را نقش بندی
بلوحی گر نهاد آن حرف پیداست … نیابی بی الف زن یک الف راست
از این ویرانه نتوان یافت خشتی … برون از قالب نیکو سرشتی
بخشت از کلک انگشتان نوشتست … که آنرا دست نیکو اختر سرشتست
زلوح خشت چون این حرف خوانی … ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم اینهمه مصنوع ظاهر … بصانع چون نئی مشغول خاطر
چه دیدی کار رو در کارگر آر … قیاس کارگر از کار بردار

ایضاً بعبارتی خوبتر و اثباتی مرغوبتر

دگر تقریر دیگر خواهی از من … بگویم با تو کین باشد مبرهن
که بی علت محال عقل باشد … که نابودی لباس بود پوشد
و یا علت شود بر شخص موجود … خودی نایافته خود بخشی از بود

نگشته

نگشته آسیا بی آب پامال … نه چرخ پیره زالی جز بغزال
نه هرگز بعره شد بی بعیری … نه بی پا جای پای پای گیری
نه بی بنا بنا پیراسته تهذیب … نه بی فلاح باغی از هر زیب
نه بی میر هنگ فوجی جنگ کرده … نه بیابان حق رهبر آهنگ کرده
نه جسمی بر هوا کس دید خود گرد … نه سامان دهی بی کدخدا مرد
پس این عالم بدین کامل عیاری … که باقی نیست در وی هیچ کاری
همه با آنکه هر ساعت برنگیست … چسان بی کاربرداز زرنگیست

فصل بتعریف اهل دل در اشارهٔ مجملی بدیباچهٔ کتاب معرفت شرح حقیقت ذات ایزدی صفت

بخود بر پای نظامیکه فکرت … چه بر نامش رسید افزود حیرت
که آیا چون داین سازنده سازه … که با کس راز خود نگشود ز آغاز
بزد ره هیچ قاصد ره بکویش … ندیده هیچ را ضد جهر رویش
بهر از جلوه‌های حسنش هر شور … ولیک ادراک وصلش حسرت گور
بود آن وعده ز دوشش بعشاق … شب سودن ز داغش ساق بر ساق
که داننده آنکه جان شکل سنام … چسان آسان وصال دل آرام
وزین افزونترش نتوان ثنا گفت … که خواندیتش یکی آن پیر استاد
تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند … که خوانندش خداوندان خداوند

نفک

فلک بر پای دار و انجم افروز | خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک | بروز آرنده شبهای تاریک
نگهدارنده بالا و پستی | گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر | نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای | طبایع را بصنعت گوهرآرای
مراد دیده باریک بینان | انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هر که در گیتی قیاسست | برون از هر چه در فکرت شناسست
مبرا حکمش از دوری و دیری | معرّا و سیمش از بالا و زیری
منزه ذاتش از چند و چه و چون | تعالی شانه عما یقولون

در انصاف سرکشی عقول نا قصد ادراک ذات و منع از کنجکاوی نمودن در چگونگی ذات الهی و برون بودن از دایرهٔ مبارک سورهٔ قل هو الله

همت از معرفت این قدر کافیست | که دانی شاه عالم جز یکی نیست
که خلق و امر یکسر از وی استی | ولی بس ظاهرستی مخفیستی
بود فیاض بر هر زشت و زیبا | چه رحمانست در دنیا و عقبا
چه یکسر حسن باشد آن یکی روی | خلایق رو بوی دارند هر سوی
نه زادست و نه زاییدست از کس | که ماند بر کسی آن ذات اقدس
جهان از سر بسر ویران شود اوست | که باز از نو رساند مغز را پوست

نگردد پیر ازین گشت شب و روز | بدان علت که خود او چیده این دور
نه خور ماند بوی نی هیچ اختر | که باید گشتنش با چرخ اخضر
نه هم خود این سپهر واژگونی | کرانی نبودش زین سرنگونی
چه جای جرم دیگر کش این دور | بود در عالم معنی نه این طور
بلی انگشت احد یکنام باشد | خیال درک ذاتش خام باشد
کسی کو فکر دور اندیش دارد | بسی سرگشتگی در پیش دارد
نه دور اندیشی عقل فضولی | یکی شد فلسفی دیگر حلولی
مدد الا تحیر کردن شرط راهست | ولی در ذات حق محض گناهست
بود مردی که حیرانتر در اینباب | بود عارفتر او بر رتبه الارباب
نظامی خویشتن نظم آورده این در | که نتوان تنه شدن در ابره این در
بجستجوی او بر بام افلاک | دریده چهره انغولهین ادراک
قیاس عقل تا آنجاست برکار | که صانع را دلیل آید پدیدار
نظر دیدش نه نقش خویش داشت | پس آنگاهی که خویشتن اندیش پندار
شناسائیش کس نیست درخور | ولیکن هم بحیرت میکشد کار
زهر شمعی که جوئی روشنائی | بود حد آنچیش یابی گواهی
مده اندیشه را زین بیشتر راه | که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چه دانستی که معبودی بر حقست | بدار از چند و چون معبود هست

وصل متمم الرصد در جمله از آیات ملک و علا آیات سلطانی
که هر یک از آنها دلیلی برهانی بر وجود حکیم و قدیم است

یک از چندین هزاران حسن تدبیر — که حق بنموده در این عالم پیر
کنون از من شنو با این همه کبر — که بشناسی حق از آفاق و انفس
بیاورد ابر و باد و مهر و ماهی — که باهم آورندت زانچه خواهی
زخاکی کاندران گشت آب ساکن — نبود آسایشت اصلاح مساکن
فرو بگذاشت در این کهنه میدان — زنا محتاج هر جاندار و بیجان
بر آن جنسی کش اندر کار بود — بهر معموره پیش انعام فرمود
هوا از آب آتش آن از آن زر — تگ از آهن آن از مس از زر
بخلق آماده کرد هر چند و سنگ — ز هر رنگی که باشد زیبا و رنگ
سه شیر آور چهار تن یار کش داد — همت را [illegible] نعمت رشش داد
وز اشفاق پدر با جر مادر — که خود داد هر دو را گردد بهادر
شب در روز از برای خواب [illegible] — یکی بر روشن آورد و یکی تار
که روز اندر پی کاری برآید — شبش را خواب آرامی نماید
رعیت بیل زن شه با جهانگشت — که آبادان بماند زین دو هر دشت
گدا خواهد چه نان دشمن اخوان — از این و آن شود گیتی بسامان
دگر مرگ و حیات و نیش با نوش — نبودی [illegible] بیندا فراموش

هم از عیش زنان را غم نبودی — و یا با هر غمی مرهم نبودی
جهان فاسد شدی از دست کار — و یا از جان شدندی خلق بیزار
نبود ار مرد را زن در مقابل — نمی گشتی مراد از نسل حاصل
وگر شهوت نمیزد بر نهادش — نگشتی جمع یک با دیگر باشوش
وگر بر نطفه نر یا ماده میشد — چه جفتی بهر جفت آماده می شد
وگر یکدفعه طفل از خلق میزیست — ز خلقاً بعد خلقش کس نمی جست
وزان پس گر ز رحم بگسسته بیدا شد — گر آنش میرسید خون بر [illegible]
نبود ار آب و نان او را دو پستان — چه میبودش غذای ای بی دندان
وگر حق ره نه بنمودی به پستان — که میکردی بطفلی شیر گیرش
دگر دندان پس از شیرش نمیداد — که در هر گاه خوردش کردی انداد
وگر میگشت خشک این کام خوش فام — و یا دندان بیک دندانه در کام
چسان هر چیز کش بلقوم گشتی — چنینش راحت الحلقوم گشتی
گذشته از چه حکمتهای دیگر — که در کار تست ده از پای تا سر
دماغت بین که تر از آب بینیت — وز آبی با نمک چشم ابصینیت
دو پلک همچون دو در مرکان اطراف — که هم بینی و هم رانی تو ناصاف
شدی تلخ آب گوشت تا رهاند — ترا از هر چه آزاری رساند
بدادت میل دل بر هر چه نافع — ولی نفرت ز هر زهری که نافع

ایضاً در بیان جمله‌ای از حکم بالغه و نعمتهای سابغه که در میان خلائق منصوب فرموده

دگر بر قول فحلی ز اهل الباب
که ره باریک تیر بیهوده زین باب

خرد بخشید تا او را شناسی
بصارت داد تا از وی هراسی

جهت را شش گریبان بر سر افکند
زمین را چار گوهر در بر افکند

نبات روح را از آب جگر داد
چراغ عقل را پیه از بصر داد

بهر یک نشانی داد ز اخلاص
که او را در عمل کاری بود خاص

یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آنکو می‌ستاند از ستادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان
نه آب آگه که هست او جان فروزان

یکی را کرد شیرین کار و طناز
که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز

یکی را تیشه بر سر فرستاد
که جان میکن تو فرهادی فرهاد

دگر بنگر که هر کس را فرخور
چه دادند ست فیاض از کرم [illegible]

همش از شر همچون خط فرمود
در اندیشه‌شت خطر تا روز موعود

چسان هر زنده ره بر رزق او جست
اگر آن واپس ماندی که اهل [illegible] جست

گل و چنگال اگر داد او ببازی
بآهو داد پای تند تازی

بشیر از طمع ار بخشید داد
بروبه حیله بازی برار بند داد

جلال و جاه را محنت قرین کرد
بلا را همچو عقبی با یقین کرد

بندرت صورت و معنی بهم بست
هنر با بخت خوش کم داد بر دست

یکی را مال بی حد داد و غم نیز
یکی را شادمانش کرد و بی چیز

یکی را کرد بی از این بی از آن داد
ز عقل و علم و ایمانش نشان داد

و زین بنت آنکه گفت آن نور بینا
رضینا قسمة الجبار فینا

چه خوش تقسیم کرده هر کمال او
لنا علمٌ و للاعداء مالٌ

بدلهای بزرگان رحم انداخت
دل بیرحم را [illegible]

غرور مال و جاه از منعم و شاه
گر افتد هر دو [illegible] غنی چه شد

و گر فقر و غم افتد از خر خار
شود آخر چه کرگس آدمی خوار

پس او داند که هر کس را چه حالیست
که در کارش ره چون [illegible]

و گر زین بیش میخواهی تفصیل
نظر فرما بتوحید [illegible]

اگر چه نیست در حاصلش چه تا آن
تعدوا نعمة الله بر تو محکم

پس این تدبیرهای خسروانه
نباشد خبر ز شاهی در میانه

[illegible] صاحبی کو نیست در کار
برون زد شبهه [illegible]

وجودی غیر محدودی بتفصیل
برون از حیز تشبیه و تعطیل

[illegible] ی و این
بلند [illegible]

و گر گوید کسی [illegible]
[illegible]

ولی گویم زهی آن روز کاری — گزاو آید چنین پر درد کاری

و دانش هر چه خواهی بین او را — خدائی دانش خود عالم آرا

پس اندر جهل هستش نیست چونی — کسش فی الله شک هست کافی

ذاتی به هوشش آر از کنش ادراک — دلیل بودن او را کنش پاک

صفات سلبیش را با ثبوتی — شمر با قوتی باقی و قوتی

فصل سیم از فصول اربعه در بیان صفت سلبیه حضرت رب الارباب

بدانگونه مرکب باشد از چند — که ترکیب آوری خواهد خداوند

نه هم جسم و عرض باشد که در جسم — نشاید تا نباشد بی و بیش اسم

چه هر یک زین دو را عجز است و امکان — کشان در ذات واجب فرض نتوان

نه هم مرئی بود زین چشم سر را — کزین بینند جسم دیدنی را

هم اندر هر چه بینی بس هویداست — چه جان کاندر تن از عقل تو پیداست

وز آن رفعت که در شان خدا هست — که رو بر روی او بودن روا نیست

نیاید بر نظر با آنکه این دید — نیارد تاب یک تابنده خورشید

ز چشم ادراک هر محسوس شاید — چه دخل او پس نا معقول دارد

هم ار بودی روا دیدش از این نور — بدی پنهان ز خواب و مرده گور

وجودی پاک کش باشد احاطت — بهر موجود کی با این بساطت

شود پیدا بچشم اندر برابر — که بی نورش نماند جای دیگر

محل هیچ حادث هم از آن نیست — که دامان جلالش زان نشان نیست

هم هر حال و محل از خلقت او است — مباین هر صفت با وحدت او است

هم او را نقص عجز از دفع وارد — منافی با کمال ذات واحد

اما دلیل مسئله توحید و نفی شریک از ذات پروردگار مجید

دگر برهان توحیدش بخواهی — که واجب بی شریک است ار چه بی

بغیر از آنچه دانستی از این است — که معیت یک اندر وسع کان نیست

هم ار دو بت دگر می بود ممکن — مگر دیدی بندگی از هم دگر این

هم اندر کار هر یک نقص بی شک — نبودی از وجوب غیر منفک

هم از تدبیر صنعت چون دو شد ممکن — که تدبیر دگر کر دو پریشان

پس این بر وجه اکمل وضع هر چیز — نبود دو بین هر یک از خطر نیز

نه هم کس دیده تا اکنون دو بنیان — جلگی این چنین باشند دمساز

هم از عقل است پیدا کانچه بر پاست — هم وابسته و زیک کارفرماست

وزین نظمی که در هر باره بینی — بوحدانیتش باشد یقینی

خداوند ملک بی کس شریک نیست — همه عمال فرمانند شک نیست

دگر گیری یکی را از دو غالب — در این پس خود نشد ذوات واجب

همه با آنکه دو یک بین دارد — سه دو تو ذات دیرین فتعا خرد

هم ار بودی یکی دیگر چرا پس — نیاورد او ز رسل پیغام او کس

ویا خود صادق کامل نگردد — چرا منکر شدی اندر سبب دیگر
ویا کل این همه ارباب الباب — که نی دیوانه بودندی نه بی دین
چرا با عجز و بی قصد و نیاز — همه گشتندی از توحید گریان
وزان سو هرچه بودی بت ادراک — شدندی ملحد و زندیق و مشرک
وگر کلیش گیری پس عرض نیست — نه هم جنسی و نوعی بلکه فرعی است
چه هر جنسی بدی ده و هن او را — نبودی جزو جو و ضمن او را
وگر نوعی نبودش ره برون بود — اگر ممکن گرفتی [illegible] موجود
وگر عرضی نبودی عین ذاتش — وجودی گرد جز سبب [illegible]
همی چون خود کند از خود جدا می — صفات ذات را قایم مقامی
نباشد جز خود و معنای دیگر — چه فضل آنکه هست از بهر دیگر
وزین گویند حق را بی معانی — هم از اول بدان کامل نباشی
که لازم آید اندر آن یک ذات — که باشد واجب امتناع محالات
ویا از قوه و فعل او و درگرد — ویا جای احواله [illegible] سر
هم اندر ذات حق نقصی است حاجت — چه با جود صفت زاید [illegible]
هم این وصف از حق صادر نبودی — فدای نفس هر شخصی چنین بود
وگر بودی بغیر [illegible] یا که بی غیر — تسلسل بودی یا انجا [illegible]
پس از این جمله و زهر جنس و تمیز — غنی دان خالق از ما بعد انیز

که گردد ختم هفتی کز جلال است — پس آرم هشت نعتی کز جمال است
قدیم و مدرک و حی است و عالم — قوی مختار و صادق متکلم

فصل هشتم در صفات ثبوتیه حضرت احدیت جلت عظمته

قدیم از آنکه واجب شد وجودش — شد اشیا منتهی بر بود و بودش
بود مدرک بدان معنی که بی عضو — بود مستحضر از هر کل و هر جزو
چه او خود داده هر یک زین مشاعر — پس او قبل از مشاعر بوده شاعر
ز دانش زنده بینایی که اشیا — بهر چیز است قادر بر همه کار
وگر بر آن عالم بودنش را — بخواهی آنکه ذات عالم آرا
بباید در همه فضل اکمل کل — وگرنه دور آید یا تسلسل
هم او چون بی حجاب است از خود او — بوجهی کو است علت در وجودا
چه هر عالم بعلت زان بهی کو — چنین علمش بمعلولات نیکوست
بیان این دلیل از قول اقدس — الا یعلم من خلق [illegible]
دگر هر شیئی بقدر تجرد — کند ادراک جز خود را از خود
چنین گفت آنکه از [illegible] — شود بر قدر قطعش از علایق
دلیل دیگر آنکه نظم عالم — که می بینی بدین حسن مسلم
نیاید با نظر در ذره جز زدانا — [illegible]
نمی بینی که صنعتهای محکم — نشان دارد ز استادان اعلم

دگر علمش نبودی عالمانرا / که میداد این همه علم و بیانرا
دگر آگه نبودی بهر ذات / چسان دادی بقدر قابلیات
دگر فاش و نهان ورزش نبودی / برایش یکسان نبود آنچه پدید
چسان در ظلمت ارحام اندام / بدین خوبی کشیدی بر گل خام
غریق ملتجی در بحر لجی / چرا او را از چه نمودی ترجیح
دگر غافل ز ظلم هر ستمکیش / بدی کی بسته‌ای داد دل ریش
دگر رویش بهر داغی نمی بود / بدی کی خلق و غنا دگریه بی سود
دگر جاهل بحال بعد بودی / چسان از پیش کار پس نمودی
دگر واقف نبود از هر گناه / بد و خوب از که میجست آنگاه
دگر کوئی قوی یعنی قدیر است / چه هر موجود از او خلقت پذیر است
با نوعی که بیرون از شمار است / نشان قدرتش در جمله ظاهر
بقول باهر النطق نقی دین / ذکی الطبع زکی نبی نکی بین
نمو داری که از مه تا بماهی است / طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته را بارنج یابی / چه بگشتی بزیرش گنج یابی
ببین در نقش گردون کان چه نقش است / گشادن بند این مشکل محال است
مرا بر سر گردون ره بری نیست / ولی دانم که ایزد سر سری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها در دادی آواز

از این

ازین زیر زبر گنبدی افور / بجز گردش که باید بدن ازو
درختانست که با گوشش نکه بست / برای این کرده که هم انسانیت
عجایبها که اندر بر و بحر است / ثوابت آنکه بر این ره سپهر است
نظام ابر و باد و برف و باران / قوام [illegible] نسل خلق دوران
قرار آمد و رفت شب و روز / اسباب [illegible] عالم افروز
بیان عالمان گوهر فشان / [illegible] عندلیبان خوش الحان
گل و برگ درختان با خط و خال / همه از قدرتش گویا و لال
که بی همدست آورد و است هست / بدین کامل عیاری هر چه هست
کرا یارا که از یک توده خاک / هزاران گل برآرد سبز افلاک
کرا ممکن که بر یک قطره آب / کشد نقشی چه سه بر نقش سیماب
کرا قدرت که نه گردون اعظم / به نه گردشش براند بر سر هم
که نبود شان کم از یکدم سکونی / نه با آن وزن یک عالم ستونی
بعکسش جمله نیز ابر آرد از غیب / که با اندازه رزق اندازد از جیب
دهد روزی بکرم اندرون سنگ / جهان گنجانده اندر دیده تنگ
برون از روز و شب آرد درو روز / ز خوب و بد بد و خوب دل آموز
چهار اضداد از تصنیع دم گز / بهم جمع آورد کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت / کند یک چیز از حکم ضرورت

عناصر با دو آتش آب و خاک … بهر جا جمله را در تحت افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش … که پا ننهند یک ذره پس و پیش
موالید ثلاثه گشته زیشان … جماد اول نبات آنگاه حیوان
هیولا را نهاده در میانه … ز صورت گشته صوفی صافیانه
همه از حکم و امر و داد داور … بجان ایستاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده … نبات از مهر برپا ایستاده
همه بر حکم داور داده اقرار … مر او را روز و شب گشته طلبکار
تعالی الله زهی قیوم و دانا … توانائی ده هر ناتوانا
فلک را اختر افروزان ز انجم … زمین از زیب انجم ده ببردم
خداوندی که گوید هر چه را کن … بآنی گیردش رنگ تکون
دگر گوئی مرید او را از آنجا … کیش اندر فعل و ترکی نیست الجا
وگرنه نقصی اندر قدرتش بود … نبودی هم دمی بی خلق موجود
بگشتی هم چنین بر وجه دلخواه … اموری کامدی از وی بناگاه
وزین گویند کاندر حق اراده … همان علمش باصلح بی زیاده
چنانکو قدرتش زان اعتبار است … که در کردن نکردنش اختیار است
ولی باشد باین معنی خود ذات … گر از قول است تفصیل ارادات
چه تفصیلی که در علم اضافی است … که بی قیدش بعین ذات کافی است

پس آنرا هم حصولی هم حضوری … توانی گفت چون نبود قصوری
که هم باشد حضور نقش اشیا … بر ایشان هم صوری سابق [illegible]
که هر کس را که در کار اختیار است … تصور لازمش در وقت کار است
ملی علمی که باشد بعد از ایجاد … نباشد جز حضور نفس افراد
که اکمل از حصول نقش اشیاست … نیز در ذات چون علمی که از ماست
وزان واجب شدش بهتر نمو … ز هستی قابلیتی بی دگر رو
چه گر هر قابلیش لازم نمی بود … دوره از فعل و قوه در یکی بود
وزین او را تو صادق نیز گوئی … که شان نیک نبود جز نکوئی
چنان کز قدرتش بر نطق مالک … از او وصف تکلم نیست منفک
و یا علمش بمدلولات اسماء … که خود باشد کلام نفسی ما
چه غیر از این دو با لفظ است مقدور … و یا محض خیالاتی ز حق دور
شدی چون فارغ از توحید کانست … بجز اذعان هر وصفی که ذاتی است
شنو از وصف حق یعنی صفاتی … کیش از فعل است و غیر از عین ذاتی

اصل دوم در بیان عدل و حکمت و لطف و رحمت باری تعالی بر قاطبه بندگان ضعیف

دوم عدل است زان پنج اصول است … که در عقل است این معنی قبول است
گران باید چنین باشند برپا … بدین سامان زمین و آسمانها

ز خورشید فلک تا صفحهٔ خاک
که نبود ز عدل ایزد پاک

بمعنی آنکه کارش جمله خیر است
وگر شری بود از روی غیر است

بنا بر آنچه دانستی که واحد
همه حسنی بود بی حشو زائد

همه کار بجا را عدل نامند
که ضدش نیست در کار خداوند

جهان چون خد و خال و چشم و ابروست
که هر یک در مقام خویش نیکوست

وگر شک است کاحسن عدل باشد
تمیز حسن و قبح از عقل باشد

چه خود دادست عقل از بهر تمییز
وگرنه شک نبردی از خودش نیز

نمی‌بینی چه کس با عقل بی دین
چه اهل دین ندارد شبهه در این

که صدق و رفق و احسان حسن دارد
ولی ظلم است و کذب و خوی بد

خرابی شهر و آبادیست محبوب
پلیدی ناپسند و پاکیزگی خوب

اعالی جمله بهتر از اسافل
چه فاضل نزد ابله دانه غافل

وز نیست آنکه کل گشتند جازم
که معزولی ندارد عقل حاکم

مگر زان سفسطه سوفسطائی [illegible]
کند دیوانه‌ای این مطلب انکار

کسی کان حسن و قبح رو نشناسد
نکو و زشت و [illegible]

بد و خوبش ز عقل آید تمیز
قبیح عقل چون دارد مجوز

برای آنکه فعلش جمله با عقل
مطابق بوده تا امروز بی نقل

معدل کرده در خلق آنچه بینی
ز دست و پا و چشم و گوش و بینی

کشار

پس ار زاید شدی یک بند انگشت
بدین نسبت بی نقص گشت

پس هر امری که بیند عقل زشت است
زیاده باشد از بهر خدا زشت

ولی بعد از تامل در تعقل
که که حسن است جزو زشت در کل

شود ظاهر بسی بر عقل کم سیر
عیسی آن کز هوا نشناسد خیر

پس اصلح با اعتبار نظم کلی
بود ارجح بر اصلحهای فعلی

در این دنیا ز هر حکمت که بس [illegible]
بهر چیز است خواطر جمع [illegible]

که هر چیزی که ظاهر نیست آنجا
برای حکمتی چند است [illegible]

که چون ظاهر شود دانی که بهتر
همان و نیست داو زشت آور

چه گر از جهل بر قبح آیدش ساز
که آرد زشت نبود عالم راز

وگر با علم هیچ نبوده وز آن
مرید و قادر او را وصف نتوان

وگر با قصد کش آرد بی کراهت
بود یا حاجت او را یا سفاهت

وگر نبود قبیح امر که در عقل
چنین نبود اغرا کرده بر جهل

فصل متمم از اصل عدل بعض در دفع شبهه خصمانه تفویض

چه معلوم شد این مطلب که اکنون
ندارد زشتی اندر کار یزدان

نه جبری هستی کو کیر داری
تو لو شاما عیب نادیده آری

پس آید لغو در تکلیف و تعذیب
شود ظلم و خوش آید هر که یا دب

نه تفویضی که حق را از خدائی
کنی معزول و خود کاری نمائی

دل

ولی خیر الامور آید ازین بین
چه حق گر چیده خوب آباب کار زشت
و گر زو علت غایت در امر
و گر او افرید آلات عصیان
بداد ازنان و دندان قوی لیک
و گر شیطان و نفس او آفرید
و گر او شهوت داد او حیا داد
لب و دندان ترکان خطا را
صفائی داده بر دلهای چین
وزینت آنکه کفر و دین چه آئین
پس آنها را کند عدلش معذب
چه عیز ازاین ره انجا نام است
هم از جبر است پس جبری چه طاغی
چرا بر صورت شیطان کند لعن
چرا بد میکند بر هر که فرزند
و گر گوئی که تفویض است از حیث
هزاران ناخدا شیون نماید

که شرعش گوید امر بایین این
هم او خود داده در کار اختیار
نباشد فاعلی جز زید و جز عمر
هم او بخشیدت از حالات عرفان
جویدن از تو باشد نیت نیک
رسول و عقل نیز از وی رسید
بدان لذت بدین غربت داده
گر او همنوده جان بخش دلرا
کز آنها بگذرند اندر ره این
گروهی آنگروهی این ستایند
برند اینها ثواب طاعت از رب
بشر با خیر کان لغوی تمام است
زند بر قول تفویضی و بینی
چرا بر کار بد کیشان زند طعن
کشد از وی بتقدیر خداوند
که جهد بنده را آنجو ثمر نیست
خدا کشتی برد آنجا که خواهد

زمین و آسمان بر هم بدوزی
و گر تیغ جهان بارند بر سر
تو خواب و ترک خوابت نیست در دست
نبی بنمی خبر چون داده زین علم

بجز تقدیر نگوید هر چه روزی
نگردد تا نخواهد ذات اکبر
چگونه اختیار دیگرت هست
عرفت الله من فسخ العزائم

فصل دویم از اصل دوم در بیان اصناف تکلیفات شرعیه منزله از جانب خداوند جلیل

و گر زین اصل ظاهر شد تر انیز
چه عالم را که بینی جمله بر پا
چنان کان هر چه حیوان و نبات است
پس اندر عقل و هر حکمت بود در
بود بود و نبود عقل یکسان
که خود سر گردد و ناقص بماند
و یا باشد از او منظور پستی
گزان باطل نماید طرح افلاک
که خوابند و خورند آیند و میرند
خدا دادست عقل حق شناسی
و ما خلقت دار دار پس الله

که چون از بهر چیزی بوده هر چیز
برای تا نباشد و عیش احیا
برای آدمی زاد التفات است
گر نبود زاد و می زاد هیچ منظور
چه تکلیفی نباشد بهر انسان
غرض از نقص پی در پی رسیدا
که باشد محض این بنیاد هستی
بدین رفعت برای شستی ارکان
ندانند از چه در این دیر آیند
که چون بایست حق وی شناسی
لیعبدون در فرمان اعلا

ز خلقت ها خلقی که قدسی است | عقیبش و خلقتک لنفسی است
که بر الا یعرفون تغییر | نمو ز بشر خداوندان تقریر

فصل در بیان وجوب لطف خداوند حکیم بر مستوجبین فیض عظیم

وگر خواهی دلیل لطف واجب | گزان گردد بطاعت بنده راغب
هم از عصیان گریزد لی بسر حد | که پاداشش بهشت دیده گردد
پس آن نبود بغیر از رفع تکلیف | بدون دعوی از روی تألیف
ویا انجام اسبابی که آسان | چه بنمودش بر دهر بند فرمان
که عاصی فی المثل بر وفق دلخواه | نگردد تا روند این خلق یک راه
ویا سنگین نسازد بیش از این بار | که از دین بگذرد نادان کم کار
چنانچه کرده جمش این کشف غمه | و لولا ان یکون الناس امه
هم از تقریر رفع جبر گردید | ترا ظاهر که لطفش بوده جاوید
ورزینها جمله ظاهرتر تراگشت | که پس لا یطاقش چون بود زشت
مگر خود بنده طغیانی نماید | که ترک لطف و استدراج آید
ویا از پا رود در ورطه چون زد | که گردد فاصبر او لا تصبرش مزد
ویا خواهد خدا تشدید محنت | بهر چندی بنا بر چند حکمت
چه حکمتها که در غیب امام است | ویا در رمز و اجمال کلام است

پس نخود

پس آن خود نیز لطف دیگری هست | که فیضش منتشر بر هستی

اصل سیم در اثبات نبوت مطلقه بمعنای وجوب ارسال رسل و انزال کتب خداوند عالم

سوم از پنج اصل مذهب حق | نبوت باشد و اثبات مطلق
بقول حضرت صادق از آن است | که حق چون لا زمانی لا مکان است
نه جسم است و نه مرئی تا تواند | که بیند کی هر کسی دستی رساند
وزان برتر بود کز حس حیوان | شود محسوس گردد وصلش از آن
هزاران صد هزار آلاف آن آن | زبان و گوشش آید بر اطراف
پس او را باید البت ایلچیانی | که آرند از سر کویش نشانی
بذکر حق و فکر خلق باشند | بدانرا چون خسی در طبق باشند
چه بشنوند خیر دین و دنیا | برای مردمان گردند گویا
کشند اندر زمین از حق خلافت | دهند اشخاص قابل را شرافت
بجنس انسان ولی در صبر ادراک | چه نسبت خاک را با عالم پاک
همه با معجز و اخلاق رهبر | تمامی از انسان قوم مخبر
که تا بعد از رسل حجت نماند | هم آنها تبعی گردند بر بد

طریق دیگر در اثبات مطلب بمشرب متکلمین بشیر تعیین

دگر زانست کین احکام عقلی | نبودش از ازلی اعلام نقلی

نگشتی مطمئن کس در عقاید
ز بس گشتی بهر یک شبهه وارد

نه هم بیدار گشتی عقل بی یار
ز غفلت چون حواس خفته از کار

وزان خیر و شری کز عقل ادراک
نمیشد هم نمیشد کس خبرناک

طریق دیگر بقاعدهٔ حکمیه حقیقت مطلب

دگر زانست گر انسی که انسان
بهم دارند و بی وی نیست آسان

معاشش هیچ وز بی نظامی
نخواهند از بر هم برد کامی

ببایستی که پس دستور رفتار
رسید از جانب عالم نگهدار

برسم عدل کان بخشش حقوق است
بحق در خلق و حق را چون حقوق است

برون از حد که بی وضع قوانین
نشاید پس بباید شرع آئین

بدست حجتی از جنس انسی
کز او خوانند با وی باشد انسی

طریق دیگر بمذاق عارفین طریقت مشرب

دگر زانست کانسان را سه غایت
ز خلقتش بوده منظور از بدایت

یکی آبادی این خطهٔ خاک
یکی علم و عبادت کردن ادراک

یکی محرم شدن بر خلوت دوست
که پایانش خلافت کردن او است

پس اول بی دوم نی هست خسران
رسد بی سیمین بر هر دو نقصان

وگر خواهی بگو چار است منظور
در این خلقت ز هر کس هر چه مقدور

یکی سیر من الخلق الی الله
که اول منزلست از سالک راه

پس از آن سیر فی الله ز آن تعین
که در هر وصفش آرد با تیقن

وزان پس خود دهد الله آنکه آنرا
حقیقت می نه بیند چیز دیگر

ز بس مظهر شود الطاف حق را
تخلق پس کند اوصاف حق را

کند از جز خیال حق تخلی
تحلی یابد از فیض تجلی

شود خود آیتی کانرا چه بینند
کنندش رو برو ذکر خدا او

پس از سیر الی الخلقش نوازد
که بالاتر از آن سیری نباشد

چه بر نصف النهار از قدر رفته
خودی بشکسته چون ماه دو هفته

خلافت را برد از دوست خلعت
ز ما اتاکمش پس آید آیت

که گردد بر سفر کاران امکان
بسوی ساحت قدس از رهبران

بپیش آهنگی توفیقی از دوست
که آید هر که ره داند که از اوست

در طریقه خود ناظم در اثبات این مطلب لطیف عظیم

دگر زانست کین پنج اصل از هم
نه منفک است در عقل مسلم

پس از توحید چون ثابت شده عدل
نبوت ثابت است از عدل از عقل

چه هر بالقوه بالفعل است در یک
ز فعل اصلح او پس نیست منفک

چنان کو اتفاق عقلها نیز
بر آنستی که باقی نبودش چیز

در این عالم که خیر خلق در وی
بود و آنرا نیارد حق بپایی

پس این امری که هر با عقل از او
که فعلش بهتر از ترکش بود هیچ

گذشته زانکه در ترکش ضرر هست که از ایام فترت جمله پیداست
چسان غافل شود آن رب داور که ز نور عقل ادا ده بسا لا
چه سالاری که فضل و فهم الهام در او جمع است و مبعوثش نمودم

تتمهٔ ممهّد در اثبات عصمت حضرات انبیا و ائمهٔ اطهار علیهم التحیة و السلام میباشد

وزان پس این یقین بدانستی که مرسل خواهد شد بجبر و تمیس الحکم
چه منسوب از حق است او عدل و حکمت نماید کاین بباید به زامنت
مقدم بر همه در مجد و اخلاق مقدم در همه انظار و احداق
که نبود هیچکس را هیچ راهی برو در طاعتی یا در گناهی
نه کس نفرت کند از هیچ بابش نه شیطانی شود مالک زقاش
نه جای طعنه باشد بدمنش زلا ینال عهدی الظالمینش
نه زو بتوان شهادت ناشنودن نه امر و نهیش از بابی نمودن
پس او باید که باشد ز اهل عصمت بری از کار زشت و پست همت
که از کردارش افزون تر ز گفتار بره آیند خلق زشت رفتار
هم از شان خداوندیست این دور که کور چرا نماید راهبر کور
ویا خود گنج اسراری امانت گذارد نزد ارباب خیانت
که دیرا باشد امکان کم و بیش بدین حق نمودن از بر خویش

ویا چون حاکمان رشوه بردار که نه سستی بکار رشوه ندارد
حدود شرع را ضایع گذارد ز روی اهل باطل باک دارد
نه بی مزد از برای خلق کاری کند فی آیه آید از کناری
پس ار سازش بود بر خلق بی جود که همچون حاکمی بسیار مردود
که بر ظلم اغتشاشی نظم ماند نمودی بهر نفع خویشتن کچند
دگر حقش منیر بود ز اهل حق بجاء الحق شدی شداد لاحق
که فی ناموس از او آسوده بودی نه جان و مال از او جان در نمودی

وصلهٔ مهمه از اصل دوم در اثبات نبوت خاصهٔ جناب خاتم انبیا علیه و آله التحیة و الثناست بدلیل کلیم و طبع غیر سقیم

چو ثابت شد که اندر هر زمانی خلایق را بباید رهنمائی
که از حق ناطق و بر خلق فایق بود تازه بر دبر و جه لایق
نماند شبهه کین پیغمبر ما چه او شد بهتر او شد مهتر ما
دگر چون هر نبی بهر هدایت بباید کاید اندر وقت حاجت
پس از عیسی که فترت از رسل بود فساد اندر جهان در جزو و کل بود
نبود این خلق را از جانب حق دلیلی مرشدی شرعی محقق
سخنهای هدر در شان عیسی عیان گشت از یهود و گبر و ترسا
یکی سنگ در خصوص کیش کرد یکی شد هر برای قتلش آورد

یکی گفتا که عیسی خود خدا بود | یکی او را از خدا انگاشت و او
یکی ثالث ثلاثش گفت و جاوید | ابی با ابن روح القدس بنمید
چه بدعتها که بنهادند در امر | چه ترک ختنه و ترخیص در خمر
چه انجیلات جعلی گز خرافات | بیاوردند و گفتند ز کرامات
ز هر بابت که می افزود حیرت | همه زور پیش اساس جاهلیت
پس از وی گر نبودش این شب تار | طلوع مهر روی ختم مختار
ندادی کس تمیز راست از چپ | نه کس آگه شدی از هیچ مطلب
نکردی کس سجود حق دگر روز | نگشتی کس بحال خلق دلسوز
نه ناموس و نه جان ماندی سلامت | نه تعلیمی بجا از حل و حرمت
امان برداشته حق گشته | خلایق جمله چون از دین گذشته
پس ارسال چنین کس بود واجب | گزین منصب نبودش هیچ حاجب
ز بس حاجت بدی بر حجه حجت | درنگش زشت بود از وقت حاجت
هم او را مقتضی چون بود موجود | بدون مانعی پس بایدش بود

جواب سؤال مقدر نسبت باینکه مقامات مشترک در ذی العقل بعد کز مختصات اولوالعزم نبوت خاصه بحضرت ختمی مآب است

دگر شخص دگر می بود نظام | شریعت را نمی بایست کم هم
و یا خود این رسول پاک یکی | گر اندر بعثتش نبود شکی

ندی

ندادی حق چنین مهلت بجانش | که آرد هر چه خواهد از زبانش
بودی مانع امر خویش از پیش | ندارد از نگهبان هیچ تشویش
نماید ادعائی برتر از کل | ز بی خاری گلشن یار اورد گل
بگیرد صیت دینش قاف تا قاف | شوندش خویش و هم بیگانه وصاف
نه کس منکر شود از دشمن و دوست | کمالاتی که پیدا جمله در اوست
هزار و کسری پیش کس در مقابل | نیارد کسری از وی باد الابل
برادر حمت فرستند اهل اقطار | بدون لعنتی از هیچ دیار
در اصل و نسل و عزم و جزم و آداب | پذیرندش همه انجام و اعراب
بصبر و حلم و عقل و علم و تعلیم | ستایش بگذرد از هفت اقلیم
رخش مهوش گلش بعیش دشمن گرم | لبش ذاکر تنش صابر دلش نرم
دو چشمش بی طمع وز طمع خرسند | نخواهد منزلی جز از خداوند
دو گوشش سوی زار دلفکاران | زبان و دست و پایش وقف یاران
نه یکجو در وی از حب جم و جاه | نه قصدش جمع مال و قمع اشباه
نه در قید رضای غیر یزدان | نه همش خوش گذشتن بر تن و جان
نه اصحابش ز اهل عیش و بازی | نه اهل البیتش اندر خود نوازی
غرض عقل آنچه گوید کان بباید | سر انرا جمله در وی جمع آید
وزو بهتر نباشد پیش کاری | چنان کز ذات ایزد کردگاری

کرد

پس این پیغمبر از معجز بود بیش / همین احوال خویش بودی بهود شر
نگشتی چونکه هرگز روی گرداب / چنین بستوده و کامل ز هر باب
بقول عندلیب گلشن راز / که شیخی زبیدش بر شیخ شیراز
ز احمد تا احد یک میم فرق است / جهانی در همین یک میم غرق است
نظامی نیز در این سفته بهتر / در این مضمار از شیخ شبستر
محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
ریاحین بخش باد صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پرتوی داد
اساس حدش از ختم جهان است / شریعت ها و منسوخ از آن است
ولیک از هر دو بهتر گفته جامی / شده نظم از چه شیخش بر نظامی
محمد کش قلم چون نامور ساخت / ز میمش حلقه بر طوق قمر ساخت
خط لوح و قلم زان حرف حک شد / از آن سر حلقهٔ ملک و ملک شد
تواند شد ز سر حالیش آگه / خرد با جمله دانش جاشنه
در این دیر مسدس زوست روشن / منجم روشنی از هشت گلشن

چه پای راست از خلفا اساسش / سر دین پروران شد پاسبانش
چه پاسیت اینکه در دیوان هستی / برو بگرفته نامی پیش دستی
خدا بر سروران سرداریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد
چه آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح / نبردی ره بجودی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش / بر او شد همچو خرم گلستان خوش
کلیم از شعل او شعله جوئی / مسیح از مقدم او مژده گوئی
چه همه را بر سر تبشیر بشارت / ز دار سبا به معجز بشارت
دو نون شد میم دور حلقهٔ ماه / چهل را ساخت شصت او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت / رقم زد خط شق بر مه بانگشت
نبودش خط ولی زد خط بانجیل / به کلک نسخ بر تورات و انجیل
لبی دیگر ز جانان او اخبر / چنین پنج نعتی گفته خسرو
شه مسندنشین بزم ارشاد / گرامی گوهر دریای ایجاد
فلک فرسا سوار عرش پیما / همایون پر همای لامکان جا
حکیمان جهان را حکمت آموز / دبیر عقل از وی دانش اندوز
خبردار از رموز کبریائی / خدا را صاحب سر خدائی
چه ایزد ذات او بی مثل و مانند / خدا را بنده عالم را خداوند

توضیح دیگر بعبارتی نیکوتر

وگر بیگ نبودی سرور خلق / عزیز داور و خیر آور خلق
کلش را دست لطف خاص ذی المنن / بدین خوبی نبایستی سرشتن
که گردد عذر آنانی که ارشاد / از او دارند و نتوان کردن ایراد
کز و بهتر چرا مهتر نکردند / اطاعت از کسی دیگر نکردند
چرا قرآن وی خواند ز آداب / از و آموختند اتباع و اصحاب
چرا او را ندانستند کاذب / چرا عزلش نکردند از مناصب
و یا دلها بویش گشت مایل / مرادش زین جهان دید حاصل
عیان شد جاء نصر الله و الفتح / بنودش غیر فتح و مدح بی قدح
چرا خصمانش از خوبان نبودند / چرا هر مشکل از وی می‌گشودند
چرا اسباب تصنیفش فراهم / نیاوردند تا شد فخر عالم

در فرد داشتن آن کامل عیاری و از هر مقوله کرامت داری باشد

وگر خواهی تو میزانی که تمییز / دهد صادق ز کاذب بعد تحریر
بجز معجز که بی اسباب عادی / بر آرد در حقیقت کس مرادی
چه باد و آتش و آبی که پابند / سلیمان و خلیل و نوح کردند
ورانی گر عصا سیکر ز موسی / عیان شد و ز عجایب‌های عیسی

کنون

کنون پس چون بدا ز این گونه آیات / بلا شک این نبی را باز یادات
شد این را منزلت از جمله برتر / ردای خاتمیت کرد در بر
نمود اینش آخر نسخ هر دین / گذشت الف و نیامد نسخی از این
که باشد ختم اندر نبوت / بنام آنکه در ارض و سماوات
نبودی در ریاست باد و حکمت / همیشش بودی امامت هم نبوت
وگر علمی باسما داشت آدم / بد اینرا علم کل چون بود خاتم
وگر ادریس شد بر چرخ خضرا / و رفعنا لک ذکرک بد این را
وگر ایوب و نوحی صبر کردند / خود این پوشید چشم از اهل و فرزند
وگر طوفان بنوح آمد بنفرین / حوالی لا علینا آمد از این
وگر از ناقه صالح آیتی داشت / بسی با حق که با این صحبتی داشت
ور آتش حق خلیل ار داشت سالم / شد اینرا عاصم از هر کید ظالم
وگر در خواب دید او ذبح فرزند / بد این شه حال آلیشان جمله گفتند
وگر یعقوب شد بر یک پسر پیر / فدا کرد این خود ابراهیم تخییر
وگر موسی ید و بیضا نمودی / خود اینرا عضو بی نورش نبودی
وگر او با عصا فلق نهر کرد / به نیم انگشت این شق القمر کرد
بطور او با حق ار کردی مناجات / شد این برتر مقامش از حجابات
شد از موسی بیک فرعون منظور / شهان مغلوب این گشتند تا صور

هزاران مستهزئی کز وی جفا کرد
حق از انّا کفیناکش فنا کرد

وز ایشان گشت عبرت پنج خبیث
دو اسود با ولید و عاص و حارث

وگر عیسی حیات مردگان داد
حصا را بر کفش این حق زبان داد

وگر داود آهن کرد چون موم
دل سنگ این نبی را گشت محکوم

وگر جن بود محکوم سلیمان
بدین خدمت نمودند از دل و جان

وگر یحیی بطفلی حکمران بود
چنان بود این نبی در هر فن جان بود

که علم عالمان عالم عقل
بدی از باب علمش چون بدی طفل

تتمهٔ در بیان معجزه ایست که زود که لا النبی محتاج تقلیلی از تأمل و فکر

وگر او را نبودی جز همان هیچ
که پنج آل عبا را بوده بر پیچ

بدی حقیتش را کافی هر یک
هر آنکس را بدی بوئی ز مدرک

یکی آن عقل کل کاندر خودش بود
که بی هم دست از هر دست بنمود

که هم دین بود و هم رسم سپاهی
و هم پیغمبری هم پادشاهی

و هم علم و عمل هم عیش و هم طیش
هم اطمینان دل اندر غم جیش

وگر علم علی حلال مشکل
کزو بگرفت و بس گشتش مسلسل

سلونی را سزید و لو کشف گفت
همش لولا علی خصم خرف گفت

بکر در نوجوانی زهد زهرا
ز دنیا با فری کان بود و یرا

دگر خلق حسن با بذل اموال
که بی قصد عوض میکرد هر سال

دگر خون حسین آمد که ریزش
برای دین جدش تا دهد هوش

بهر غافل که گر این دین حق بود
چسان جان باختن را مستحق بود

ز جانانی که گر هیچ است دنیا
بیک بیعت بد از بهرش مهیا

وگر بیعت بودش ننگ در جنگ
نمی آید که بر خود در کند تنگ

وگر می آمد اهل و عترت زار
نمی آورد در میدان خون بار

وگر بایستشان که آیند تا جان
بدیش بردی برون جان جوانان

وگر جانی بدر اکبر نمیبرد
کسی پی بر علی اصغر نمیبرد

پس او را برد اکه خود سوی آتش
که بشناسی ستم کیش از ستم کش

اسیریهای عترت را رضا داد
که از بی حرمتیش عقل آورد یاد

وز آنقوم میکه دعوای خلافت
کنند آنرا کش اینها بود عترت

پس از حرمت برآید هر که باید
که عهد شمر اگه شاید کشاید

ایضاً معجزهٔ دیگر از این قبیل برای طالبان دلیل

هم او را گر نبودی جز همین دین
که در وی هر چه باید بست بین

ز اصل و فرع و فرض و نقل و احکام
کز آنها ارتش خدشه نیست در کار

وز اول تا باخر جمله با هم
بشهری ماند اوضاعش فراهم

بدون خلط و خبط از هیچ باب
در این احکام صعب حق نهادست

که بعد از درس و بحث و شوق بسیار
ز یکبارش برون نایند احبار

که دانندش چه جای آنکه خوانند
کشش آرند از خیال خویش مانند

پس آنستی که این طرز زبردست
مطابق با نظام عقل و دین است

بدون زحمتی در هیچ باشش
و یا خود مهلتی در هر جوابش

قراری چند در هر کار داده
که ممکن نیست بی علم زیاده

نکرده است این خبر از الهام غیبی
ز بی غیبی که دیر نیست ریبی

چه در عادت محالست اینکه انسان
بدون دانش او دین آرد اتیان

فصل دویم در ذکر افوه و ادوه و آثار معجزات از سید اهل عالم صلی الله علیه و آله و سلم مسلم شد

چه دانستی که تاج خاتمیت
شد این شه را بهر زان آدمیت

که به از طاعت صد عمر نوح است
چه این بس چون تن او هم چو روح است

پس او را معجزی باید که تحریف
نیابد تا زمان رفع تکلیف

چه از فخر کس است اتباع بسیار
ز طول مدتی خواهد نباچار

ولی در عرض الطول از بهر دم
نبودی مرشدی ره شد کم

و گر بنمودی آنها از نبیین
منافی بود با ختمیت این

و گر این خود بماندی تا قیامت
بدی افراط لطف و تنگ حسرت

پس اندر ظاهر او گر مرد باید
که برهانی از او باقی بماند

چه این قرآن بمانند از حق
سخن رانی کنند بر وجه الیق

که تا محشر ز نورش راه پویند
با داد کلام ناطقی چند

ز خویشان خودش کز اهل بیتند
سزاوار درود اندر نمازند

همه طاهر ز لوث لغو و تأثیم
تمامی وارث برزان گنج تعلیم

لدنی علم و دریا حلم و دارا
ز هر فضل و معانی البیت دارا

که دلسوزانه زین جد خود را
نگه دارند و بردارند بد را

برند از هر خلف تحریف غالین
رد اینها انتحال مبطل از دین

بیان سازند بهر جاهلان فاش
رموز لفظ این قرآن و معنیش

وز آنهائی که بشنوند بنمود
قلوبی ممتحن زین فیض محمود

بوقت غیبت پیغمبر اصحاب
کز ایشان بر برند از بهر اعقاب

در این است آنکه در هنگام رحلت
بیاران گفت آن ختم رسالت

که چون میرم دو سنگین یادگارم
کتاب الله اهل البیت ازم

که باشند این دو با هم کارسازان
چه مادر سوز دشمن دل دادگان

هم او گفتا که دانایان این دین
نشستند از پیمبرهای پیشین

وصلنا بفصل سیم در بیان وجوه ظاهره از معجزه بودن قرآن مجید اما اقوال ائمه در وجوه جلال الدین نشده

دگر خواهی ز قرآن راه اعجاز
بود پیدا دلی بر عقل غماز

نه بر عامی که باید هیچ اُمّی
کما قال انّ فی ذلک ذکری
پس هر گو بی غرض کوشی فرادا
که بی تمهید قبل از مقتضی الحال
بتقریر زبان شخص اُمّی
نه هم بودی دمی بی غم که بر هم
که کس یک سوره اش نتواند ازیا
نه هم کس گفته بود از پیش جفتش
که گویا بسته راه هر زبانی
اگرچه خواهدش نفسی تا نیی
یقین داند که از جای بلندیست
وگرنه یک کلام از دیگری نیز
که باشد در میانه گفته کلی
وزان تعدیل ترکیبی که در آن
اگر تیقه اش تیقه ناید
چنانچه یوم یأتی لا تکلّم
ولی دیگر عبارات از هزاران

ره علم آردش تصدیق بینا
لمن کان له قلب و القی
بدین طرز کلام کار استاد
خبر میداد بران قوم جهّال
که در عمرش کس نگرفت علمی
ببافد این چنین مطبوع و محکم
کند بخاطر جمع و دل شاد
نه هم زان پس کسی مانند گفتش
که تا بند ماوی همعنانی
و یا جز این رقم آن نفس قدسی
چه اینها جمله امری غیر عادیست
چنین میبودش از هر گونه تمیز
چه دور از گلستانی دسته گل
شده ختم هیچ دیگر صنع دیان
چه فیضش فهی آنرا بد نه ید
نبی بابا علیه الله بی ضم
چنین بنشینیش با نیست خسران

پس این معنی خود اعجازی بلندست
اگرچه هر دو حرف آن بردانی

که با این جلوه اش نسبت برد شت
چه عشر سوری مفتریاتی

اما وجه دوم از وجوه ظاهره اعجاز آنرا لا معنیات

هم این لفظ کم و معنای بسیار
فصاحتهای در هر حسن تقریر
اجادتهای لفظ از لفظ بهتر
متانتهای در سجع و قوافیش
غرابتهای در اسلوب آیات
لغتهای غریب بکر مضمون
بردنهای جز اسمآء اعلام
سلیم از نقص بودن تا بانجام
نداین خرّمی دان نهایش جسیم
دلیل است اگر قول فصل باشد

عبارتهای بی اغراب بردار
بلاغتهای در هر حذف و تقدیر
احاطتهای بر هر خشک و هر تر
سلاسلها در لفظ و معانیش
اشارتهای در ضمن حکایات
نکتهای بدیع حسن افزون
تکلفهای جز نیات احکام
بری از اختلاف و لحن و انجام
که کس و براند چنینش آرم
که فرقش چون بدل با حسن با

وجه سیوم از وجوه اعجاز بودن آن کلام مبین

هم از هر گونه علمی کاندر آنست
بدین ایجاز اعجازی که هفتاد
چنانکه در یکی آیت از دو برهان

که هر شق علوم دیگر آنست
مراد از یک معاد شرح استاد
کند تقریر بر توحید حق آن

اذا الذهب کل آله است ٭ که با و لعلا بعض است پیوست
وزان یک سوره توحیدش هم ذات ٭ نموده هم صفات سلب و ثبات
الا یعلم من خلق زیش پس است ٭ که در برهان علم از جمله پیش است
کلوا باوا اشربوا طب راست قانون ٭ چه بالاثر فواسارشین معجون
خذ العفو و ذو با بعدش در اخلاق ٭ کفایت کرده از تدوین اوراق
کند هر ذی فن استشهاد ازوی ٭ کلامی منطقی صرفی و نحوی
فقیه و عارف و اشراق و مشاء ٭ خطیب و واعظ و ارباب انشا
لغت خوان و لغت دان و ریاضی ٭ نجومی جفری و رملی و عروضی
طبیب و صاحب تسخیر و تعبیر ٭ هم ارباب سیر هم علم اکسیر
فی ازروی رقم تاریخ عالم ٭ بخواند بر تو با این دوره کم
که از باطن که از ظاهر کند طرح ٭ که از اول که از آخر دهد شرح
که از لقمان و پندوی بفرزند ٭ که از ذی الکفل و خیل رسلی چند
که از کهف و رقیمت آورد یاد ٭ که از عاد و ثمود و قوم شداد
که از قارون که از فرعون و نمرود ٭ که از بخت النصر و ز آل اخدود
کهی از قوم لوط و حزب الیاس ٭ کهی ز بلعم باعور و بلقیس
که از ادریسیان که یونسیان ٭ کهی از قبطیان که مقدسیان
که از اصحاب عجل و حجر و احقاف ٭ که از مصر و عزیز و خیل اعراف

کهی از قوم تبع کاهی از عوج ٭ که از اسکندر و یاجوج و ماجوج
که از افسانه هاروت و ماروت ٭ که از هنگامه طالوت و جالوت
که از هابیل و از قابیل کره ٭ که از فیل و ابابیل و ابرهه
که از تفصیل یوسف با زلیخا ٭ کهی از داستان خضر و موسی
که از باغ ارم که آب مدین ٭ که از کوه یمین که طور ایمن
که از بیت و مقام و زمزم و حجر ٭ کهی از ساره و از هاجر و هجر
کهی از آسیه که مریم و نخل ٭ که از امثال اوحینا الی النحل
که از شهر سبا که نهر ثرثار ٭ که از اصحاب رس و دیگر آثار
که عمری خواهد اینها تا شود ضبط ٭ که در چندین عبارت بایدش خط
وز اول تا بآخر هرچه باید ٭ بدون اختلاف از حفظ آید
چه در عادت محالست این بنها ٭ بدون حک و اصلاح اندر آنها
و یا در وقت کم انقدر محکم ٭ شود کانرا نیاید زاید و کم

وجه چهارم از وجوه بودن اینها اعلا

دگر زان هر خبر کز غیب داده ٭ چه والله متم آنرا است مژده
هم ان الله یعصمک کز هر ٭ بشری شد حافظ جان پیمبر
دگر لتفتن خیطیف فرضی ٭ که بر عین رضایش گشت ممضی
دگر لتدخلن المسجدی که ٭ عیان گردید اندر فتح مکه

چه لیستخلفنهم که فی الارض / خلافت داد شان در طول و در عرض
و یا لترکبن طبقا عن / که هذو النعل بالنعل است یعنی
و یا غلبت الروم وز بعدش / سیغلبون کان شد ز اسعد و سنین
و یا باسی که آمد بر بسی را ن / زند عون الی قوم اولی باس
و یا آن یوسف و بعضی که زیبود آن / خبر چون داده بود آمد بدانسان
و سورة تنبئهم بما فی / که گفت از هر منافق هر نهانی
بجز آن دیگر اخبارش که ادراک / کند بعد از تدبر هر دل پاک
پس از این جمله و ز هر فال چون وحی / که که امرت کند گاه دیگر نهی
وزان الیوم اکملت و سبح / در آخر وحی و تبلیغ گشت واضح
که اینها جمله از علام غیب است / نه زان کس کو خود اندر وهم و ریب است

وجه پنجم از وجوه بیان نفع بود زان قرآن خداوند

دگر زان خاصیتها و ان اثرها / گزان یابند در نفع و ضررها
چه از خواندن چه از تعویذ کردن / چه از اقسام دیگر فیض بردن
چه پنهانیش گشتن تا که گویند / خیانت کردنش یا هر چه مانند
ز حمد و قل هو الله اش چه سیبها / از صاحب نفسها
بحسن آیة الکرسیش هر کو / در آمد شد نگهبانیش ز هر سو
هر آنکس ختم انعامش نمودی / بهر غم عقده از کارش گشودی

همش

همش والذاریات هر روز و هر شب / از او فقدان در روزی از رب
قل ادعوا الله آخر هر که خواند / بوقت خفتن از دزدان رهاند
مجرب شد بسی قل انما نیز / بهر ساعت که نیت کرد شب خیز
و کهیعص و کلبت حفظ دارد / چراغ زنجم از دیو وارد دارد
لقد جاءکم از رشته در بند / سلام علی نوح در شب از گزند
و ننزل من القرآن ما هو / شفا از بهر هر درد است دارو
وان یکاد تا للعالمین نیز / برای چشم بد حرز است غم ریز
کند فالله خیر حافظا خوب / ترا حفظ از همه آسیب و آشوب
هم ان الله یمسک السموات / برد درد از سر و شطاو نحارات
و کرلم یلبثوا الا عشیة ان / بود آسان شود دشوار زادن
دلم یکن تا آخر هر کم شیره / که بو شد ز آب خطش بر عصیره
دگر صد سوره خواندش شب و روز / بخواند کس ببیند بخت فیروز
دگر تریاق و زهرش چار پر هم / نگردی گل بهی در گل فراهم
غرض این جمله باقی که بشست و شصت / فزون از شش هزار و ششصد و شصت
از آنش آیه [illegible] که هر یک / ز آن صدق ذی القول [illegible]
خانچه خض من القرآن اشنت / لا شنت از حد شاه [illegible]

وجه ششم از وجوه یگانه بودن از آن تقریبا از تعریف

دگر زان حالتی کانرا هزاران / چه خوانی یا رسد بر گوش تا زان
نمیگردد زان ملالت چون قول دگر / که دل سیر آیدت چون شد مکرر
فزون از آنکه بعد از خواندنی چند / ترا گر مطلبی زان بشنوانند
همانا هرگز اندر وی ندیدی / گرانت میرسد کیف جدیدی
وگر صد بشنوی یا صد بخوانی / بود جز اولت هر فیض ثانی
غرض با آنکه بی شعر است اقوال / دهد تغییر چون تاثیر اقوال
زار باب غرض کانرا پی غیری / سر آید بشنوی زان بوی خیری
وزان تاثیر غیر عادی انرا / بجادو نسبتش دادند اعدا
وگرنه لفظ معنی را چرا کس / شمارد سحر یا در حس مدارس
ازآن غافل که غافل صنعت خویش / نخواهد خبر برای شعر خویش

فصل در بیان سایر معجزات جسمانیه و نفسانیه از عینی کمالات صوری و معنوی علیه علی الله الاف التحیة والتسلیم

دگر فرقان آن حق دان ز باطل / تو بعد از معجز قرآن از آن
کراماتی کزاو دادند اخبار / همه حق ناطقان صدق آثار
بسر حد تواترش ز آن جمله / که گفتند اشتان از غیر حد
جزانهائی که بشنیدی بتفصیل / ز فخر رسل بر همه در باب تفضیل
که باشد یکهزاران مثل صد تن / بپنجه درهم از نان سیر گردن

و یا ده چشمه آب از ده انگشت / نمودن یا نخوردی دیدن از پشت
و یا ابرش فکنده سایه بر سر / درخشش کردن استقبال اشجار
درختش را گشتن هر جا بیساز / بموسی بودنش عجب کردن جزا
بقطار رشد هر ماهش چه سالی / نسیمش بر ولیش از جنت
ز نامش نقش خورشیدش نشانه / نشان خشمش بر پشت شانه
لعابش مصلح چشم و چه وریش / دعایش مستجاب اندر کم و بیش
خبر از غیب دادن بیشماره / وزو بگرفتن هر درد چاره
الی غیر النهایه زان کرامات / کزو با اهل بیتش گشته اثبات
که گر خیل پدر کیشان اعراب / نمیدیدند بسیاری از آن باب
نمی گشتند هرگز تابع وی / چه جای آنکه گردندش فدا وی
نه هم بی دیدنی چند از عجایب / بجادو نسبتش بودی مناسب
نه هم پیوسته خود خواندی بر ایشان / از اعجاز پیمبرهای پیشان
که گویندش چه اسپس خود نیاید / ازآن با اینهمه دعوی که داری
پس از هر یک جدا معلوم بود / ز مجموع این قدر مفهوم گردد
کزان حضرت بسی از امر اعجاز / شدی دستارها گشتی سرافراز
اگرچه یک یک از خرق عادات / بود کافی در اثبات نبوات

در ذکر پارهٔ از عبادات نبی الله که دال اند بر حقیت حضرت ختمی رسالت

وزینها جمله کز ظاهر گشتست ؛ چه توحید و چه عدل امر نبوت
نگه هر دو جهای آسمانی ؛ که چونت میدهد از هر زبانی
خصوصا جمله از وحی شعیا ؛ کز اخبار این پیمبر گشته گویا ؛
ملاحی ملکیا حیقوق و عاموس ؛ صفنیا از در آن الیاس ناحوس
عزیز و دانیال و زکریا ؛ سکیباس ارمیای نیک محیا
جز آنهائی که در توریه و انجیل ؛ ویا از وحی داود است و حزقیل ؛
که سیعنا لانه قرب شصت از آنها ؛ بیان کرده بعین آن زبانها
ولی در بزعم دل گر باشد کس ؛ یکی زآن شصت شاهد بایدت بس ؛
کز اول سفر توریه است و باد آن ؛ بشام نخ لخا در نجم احرایش
اول اثیاعل شمعیتخا اهنه بره ؛ ختی او تو وهی فرتی او تره ؛
وهیربتی او تو هم او دما ود ؛ شمعا ساز انسی ایم یولید واده
تی القوی کاذول معنیش آن ؛ کی ابرهیم از اسمعیل و ربلان
بگویش آورد مت ایک سر حق ؛ فزونی بخشمش از حد احمد
دو زان احمد دوازده امامی ؛ دهم از بهر قومی با قوامی ؛

تتمه از کلام مناسب این مقام

ولکن قول پیمبرهای سابق ؛ بنود او را مصدق یا مطابق
چه من بعد اسمه احمد که گوید ؛ ز عیسی باز موسی نعت احمد

نمی گفتی فلما جاءهم ما ؛ عرفوا ایا که یعرفون کما
که عیانا بین بسیارش زهر سو ؛ کنند اعلان کذب و فریه
وزین ره طلبش سازد حجت ؛ چه مانندش نگفتند از سجات حجت
پس اشیا را نباشد احتیاجی ؛ که چون کاری کنند از لا علاجی
خدایش نیز لال از قال کردی ؛ تقول کز از این اقوال کردی

اصل چهارم در اثبات مرتبهٔ امامت عامه و ولایت تامه و وجوب نصب امام بر خداوند ملک علام

چهارم اصل از آن پنج است امامت ؛ که که حق عهد گفتش که امانت
باین معنی که لطف الله تعالی ؛ چنین فرموده و گر دیده ممضا
که باید این زمین خالی نماند ؛ ز سرداری که سرکاری نماید
ولی امر شرایع شرع باشد ؛ رقم پرداز اصل و فرع باشد
کتاب الله منهاج رسالت ؛ رساند بر پسان اهل ملت
بجز بعثت کمالات نبیین صح ؛ تمام او را بود در دنیه و دین
که در مانند چون اجزای عالم ؛ بزند آنجا بدان عقل مسلم
وجودش نشاء آثار بسیار ؛ بود گر وی بوهم آید اشرار
هم از خوف خروج دوست دشمن ؛ نهد دستی بر او پائی بدامن
و گر غائب شود بیم ظهورش ؛ بود افزون تر از شر حضورش

خلافت باشدش از جانب رب　　که خویش او داند استحقاق منصب

ور دارسال حجت باید همچون　　گزو خیل رسل گردیده مادون

و حال انکو نبوت عام نبود　　کزو بیشش در همه ایام نبود

نه هم هر مرسلی بی امتحانها　　امام مردمان شد در نهانها

نابینی که ابرهیم امامت　　بداد بیش حق پس از ارسال و خلت

ز ان پس هر چه بین ذریتی کرد　　جوابش لاینال عهدی آورد

پس هر کو شد نکید آنرا جهولی　　بود بر خود ظلومی از جهولی

در دفع احتمال شایستگی داشتن خلفای جور امامت کبری را از امت

پس ای عاقل تو خود انصاف میده　　که مرد این ریاست از که و مه

عمی زادان چند از خلق بودند　　که چندین ساله خود بت می‌ستودند

زمانی دیگر اندر دین اسلام　　منافق وش زدندی بر طمع گام

بروز خوش همه یاران غازی　　ولی در ساعت عسرت فرازی

همه بدخواه اهل الله و جاند و ست　　بباطن گرگ و همچون میش در پوست

تخلف ورزاز جیش اسامی　　زتجهیز نبی غافل تمامی

بهری ضروشان همچو خویشان　　ز ریشان کار خویشان پریشان

در شمه از مطاعن ابی بکر ملعون

و باز این فاش تر اینست قبول است　　گزاول نام بوبکر جهول است

که خود گوید اقیلونی مکرر　　بدا زان لی شیطانا افسر

نداند معنی آثار قرآن　　نه مقصود از فلانا را که خود آن

نه بشناسد که کی باشد کلالت　　نباشد قابل حمل برائت

که از یالیتنی بیت البتولی　　ترکت آرد از کارش نکولی

ز حمقش بر پدر گیرد تقدم　　ز راه پیری و اجماع مردم

خلافت را که خود گوید پیمبر　　بکیش بگذاشت بگذارد بدیگر

گذارد از اذان خیر العمل را　　این دین کشند دزد و دغل را

بهر شکل خری ماند که در گل　　فراری باشد از حلال مشکل

در جمله از مثالب عمر لعین

و با باشد سزادار خلافت　　که فر نامی زار باب جلافت

که نامش منکر و جهلش حرام است　　مرا بیش ننگ اصحاب کرام است

چه بدعتها که در دین از رویستی　　گواه بودنش بربت پرستی

چه احکام و حدودی را که بر حق　　ز درمی یافت بیکرداد معوق

که در هفتادی ازان یکی جفت　　خود او لو لا علی لهلک گفت

نبی را نسبت هذیان از او بود　　بنای ظلم بی پایان از او بود

اساس امتحان هر که شدی ساز　　نمودی در نبوت شک دی آغاز

چنان کو ما شککت فی النبوة — کسی کی فی المسجد بیبت از انبوه
ز نام را واشش و سنتی انها کرد — عطاها او به دستور پنهان کرد
خلافت را بشوری داد و انگاه — نمود از حق که النار و لا العار
سه طالق را گرفت او سه طلاقش — چه هر پر مهر که افکندز صد آتش
که چون گفتش زنی بستیز گفتا — و آن آتشیم احمد همین قنطار

در نبذه از مقابح عثمان لعنه الله

و یا میر پدیدش عثمان عثمان — که بود از هر عقوبت بحر عمان
ز دین از وی نه ناموس خلق شد — تف عمر بیشش و آبرو و عقب شد
بنو عمی گزو می اصحاب پیغمبر — بری گشتند و کشتش خاک بر سر
مصاحبیه بسوزاند و گفت — مسلط بر مسلمان کرد بیگانه
حکم بن عاص و مروان حکم را — که مطرود نبی بودند چاردو
ولی عمار و عبد الله و بوذر — که بودند از یاران پیغمبر
بیازرد و بکشت و دربدر کرد — و آلان منکوار و هم سنگ آورد
سه روز اندر احد شد ناپدید او — چنان کز بیعت رضوان میدید او
چه بسیار از حقوق اهل ایمان — که کرد او صرف آل حرب و ذنیان
نماز اندر سفر او کرد اتمام — خلافاً للرسول الطهر ماقام
زبد لطفی ببدعت خطبه عید — مقدم بر نماز اولش و ادید

در مجملی از فضایل حضرت اسد الله الغالب و اثبات خلافت بلا فصل آن جناب از جناب ختمی مآب رسالتپناه صلی الله علیه و آله

دیا باید که باشد شاه مردان — علی مرتضی خود میر میدان
که هم نفسش نبی خوانده جدایش — هم از خلق جهان کرده جدایش
بعلم و حلم و تسلیم و جود و اخلاق — که بود اندر همه یکتای آفاق
همیشش یتلوه شاهد گشته شاهد — همیشش یبقی بقاء با وصف واحد
بزرخت انما غلعت گرفته — به تخت سوف یاتی الله نشسته
بگاهش یا ایها خبر این علی ثبت — نباشش لا فتی الا علی گیت
یدالله است دادون دانی اشاش — که هم داد و هم استدار الیه
خود و یهدی الی الحق زده باشش — گر انعمت علیهم داد کاشش
صراطش را علی گفت و جائی — لعلی حکیم از نیک رائی
گهش صدیق و گه صالح مشید — که از صدق بهش نمود تحمید
گهش خلب و گهش حبل گهش نور — گهش راه و گهش راه گهش طور
گهش فرقان و گه فضل الخطاب — گهی من عنده علم الکتابش
گهش فالسابقون السابقون گفت — گهش خیر الذین ینفقون گفت
نشان علمش از والراسخون داد — ز حلمش کل قوم راشد او داد
یوفی الصابرون او راست منظور — چه اهل البیت او گر آیه نور

در بیان فضایل جلیله ابوبکر از جناب ولایت مآب حیدر صفدر علیه سلام الله الملک الاکبر

پیمبر را چه هرون شد ز موسی | وزاین امت خود آمد همچه عیسی
که یک او را خدای طاق داند | یک او را قاسم الارزاق داند
یکی علم و ادب آموز جبریل | یکی بر نام او صور سرافیل
یکی گفتا نه و انگشتی که بر پشت | رسیدی مصطفی را بود از انگشت
یکی افروز [illegible] هم بر نبی خواند | یکی حیران بکنه ذات وی ماند
هنر در ره وی گردیده کمترا | ز بس اوصاف صد چندش دیده همترا
جلادت با عبادت فقر با جود | دلی بس تنگ و با تنگی چه خوشنود
شرافت با همه آن خاکساری | ظرافت با همه آن وقر داری
حیا با حکم زانی جهد با جاه | وفا با ملک بانی زهد با باه
نخوردی با نبردی رحم با خشم | چه با خلق خوش آن بیخوابی چشم
بس پیری و آن زور و بازو | چه در حقیقت آن عقل ترازو
جلادت با همه آن شک خونین | ظرافت با همه آن علم و تمکین
زینت آنکه در اشعار تازی | چنین آورده مدحش پاک بازی
لقد جمع فی مغناک الاضداد | فمن هذا انقینا عنک الانداد
[illegible] | که در وی جمع آمد آنچه خواهی

اگر نصر است بر نفس علی است | وگر علم است اقضاکم علی است
وگر حلم است مجبر ممتلی اوست | وگر سلم است بی حرف ولی اوست
دگر اسم است [illegible] دلی اوست | وگر جسم است دارای یلی اوست
ز حاتم دستی او بخشیده حاتم | هم از دل داریش صد کشت رستم
دگر هم خوابی زهرا است او را | وگر کل حل مشکلات است او را
دگر زهد است شرط پیشوائی | ترا پر سه طلاق دنیا از کی
وگر فتحی شد از کی شد در این دین | گرفت از کی شعار شرع آئین
دگر بر هر کسی حق داشت کی داشت | دگر نفسی محقق داشت کی داشت
بجای مصطفی کی خفت و جا نشد | نشان تیر هیجا گرد هر جا
در از خیبر [illegible] کنده سر از بهر | او بو جهل کشت از اول امر
[illegible] | چه بر بی شوهران کو تاج سر بود
[illegible] چون وی [illegible] | پیمبر آسی چون وی از خلق
گواهش [illegible] | سیاوی نیز از این معنی مجلات
بود اقرار هر دشمن که هر تن | ز فضل بیحد او شد مفتن
[illegible] که در عالم نکو بود | شتیمش زان [illegible] بود
خود آیا که گرفت این علم داد | که یکساعت نبودش فرصت خواب
چه رمزی بود کاندر [illegible] | ندید از پیشوائیش غیر از اجلال

مگر فضل من اللهی وگرنه / گدا من قرب شه بگذشتن از ده

ایضاً در شمهٔ از مدایح آن صدیق اکبر بلسان اطفال بتبیان فصیحی دیگر

علی فرمان ده ملک ولایت / درخشان کوکب برج هدایت
علی سر دفتر ارباب بینش / علی مهر سپهر آفرینش
علی یاری ده افتاده کاران / باو چشم همه امیدواران
در علم نبی دانای هر راز / زبانش راز حق را نکته پرداز
درونش مخزن سر آلهی / در و حکمت نهان چندانکه خواهی
کلامش چون کتاب آسمانی / بلاغت را ازو محکم مبانی
زممکن نیست این در نقش آن آن / بحیرت زین گهر گوهرشناسان
فلک بگرفته آواز کلامش / جهان سرگشته از صیت جلالش
عدو را خرمن هستی برد باد / اگر از برق تیغش آورد یاد
هلال آسمان نعل سمندش / شکار لامکان صید کمندش
کفش ابر کرم دستش یم جود / نمایان از کف دستش نم جود
سر انگشتش گه مشکل گشائی / خدا را مظهر قدرت نمائی
کلید ملک حق در پنجه او / قضا یازو قدر سرپنجه او
عیان نور خدائی از جبینش / برون دست خدا از آستینش

چراز دست علی عالم بپا نیست / که جز دست علی دست خدا نیست
چه خوش گفت این سخن را نکته دانی / سخن گو عارفی شیرین زبانی
اگر دست علی دست خدا نیست / چرا دست دگر مشکل گشا نیست
بحق جویای حق را رهنما او / زکار اهل دل مشکل گشا اوست
چرا او نبود از اسرار آلهی / یکایک واقف و دانا کماهی

ایضاً در بیان بعضی از معجزات الشریف علیه سلام الله الملک الاله

زبس ظاهر نمود از هر غرایب / بدوران مظهری شد از عجایب
با قرار عدو اخبار از غیب / برون از حد بداد انکشاف ریب
چنینش قصه کردار نسل خویش / چه جن ما روش کرد مشکل خویش
بجنگ جن چه خور با تیغ بیباک / بخاک اندر شد و باز آمد از خاک
به آنی سنگ نمود انسان و انسان / همان سنگ را بسان کار آسان
بسی پیچان که جانش داد و جانی / که بگرفت از حریف جان ستانی
خدا را خوانده وقتی ای زهی جنگ / گران بگرفت برف از صحت فرسنگ
عمود آهنین از خالد شوهم / ربود و غل بحلقش کرد چون موم
سخن با گرگ و شیر و مار ماهی / بگفتا با سر پوسیده کاهی
دوبار از بهر وی برگشت خورشید / فرود آمد بباشش جرم ناهید
نشان از چاه پنهان داد و سنگی / چه کوه از در بکندش بیدرنگی

یکشب روز بیکشود چهل جا / نمود او ختم قرآن یک سیپارا

بیکدم از مدینه تا مداین / روان شد بر سر سلمان امین

بطی الارض کار صد ملک کرد / چه باک ار کویم طی الافلاک کرد

تب از جسم نبی زامرش بدر شد / شفا بخشید زبان بر سرش هر قدر شد

پس از رحلت نمود آنشه بکور / که فرمودش بکن بدین ابن

زبس حکم عجب ابراز فرمود / قلم زد بر همه اعجاز داود

ایضاً در جمله از نصوص اعترافی خلفا و اکابر صحابه بر خلافت حضرت علی مرتضی علیه الصلوة والتحیة والثنا

همین بس کاحمد حنبل روایت / کند در شان وی هفتاد آیه

وز اخبار نبی در مدحت وی / بگوید کز همه بیش است مروی

هم او با جمع دیگر ز اهل آثار / کنند این گونه از پیغمبر اخبار

که فرمود هر که اسرافیل و آن نام / بخواهد یا که میکائیل و الهام

ویا جبریل و آن شان جلیلش / ویا ایوب و آن صبر جمیلش

ویا خواهد یوسف و آن خوبی رو / ویا داود و آن نیروی بازو

ویا خواهد سلیمان با جه و جاه / ویا یحیی و آن دل خواه

جز آنهائی که نقل از بیهقی نیز / کنند خصم دگر ز ارباب تمییز

که فرمود نبی هر کو بخواهد / نظر بر آدم و علمش باید

هم ار کس خواهد احمد با کمالات / نظر فرماید اندر کنه این ذات

چه این ذات از همه افسر گرفته / ز احمد دانشش و از باقی نهفته

شده مسند دقیق میراث نبیین / که داودش جمله میراث نبیین

دو نه انیست انکه کفتی مصطفی باز / بنقل خطب خوارزم غماز

که فی راز جهان کز خامه کردد / شود لیس هفت دریا جمله مداد

محاسب جمله جن و انس کاتب / شود نتوان نوشتن زین مراتب

وگر مردم بجنتش جمع بودند / نه خود میآفرید آتش خداوند

چه حبش را نظر بنمود در عصیان / نه با بغضش رسد سودی از ایمان

ابو داود نیز اندر سنن گفت / که پیغمبر دری زین خوش سخن سفت

علی منی ادلی مثل راسی / و منی لا یلی الا کفنی

هم از آنشه عدو آورده واحمد / که من عادی علیاً فهو کافر

و خاعنه فی الطیر الشوری / الی الانصار خیر من علی

جز الفاظ دگر کان هر یکی نص / بود حجه انکه حق و مرتب مخصص

بگردد هر کجا گردد علی حق / چه این نور از همان نور است مشتق

علی را قدر پیغمبر شناسد / که بر کس خویش را بهتر شناسد

اگر چه بودن روز از پس شب / برای جلوه نور است انسب

الف را چون سه صفر آرش شد | شود الف و شکوهش بیش باشد

فصل دویم از اصل دویم در اثبات امامت ائمهٔ اهل بیت عصمت علیهم السلام علی سبیل الاجمال

ولی بعد از علی هر کو ولی شد	بنص من ولی بر من جلی شد
که باشد یازده دیگر خلیفه	جز این بیک ز پیغمبر خلیفه
چه امت را قبولشان نیز روایت	که فرموده نبی بهر هدایت
ده و دو تن مر امت هستند نایب	کز آخرشان مهدی غایب
قریشی کل شمار آن نقیبان	کز اسرائیلیان بنموده قرآن
کنون از خصم پرسم کین روایات	که در احکام خود گردیده اثبات
گر فتش بازیچه دانی زبان ثقات	چه گوییم غیر لعنت بر ثقات
دگر صدق است گوئی زین پس آیات	چرا پس پیشوایان امت نباشند
دگر وصلند بادی زانکه گفته آیت	بود تا این قد اسلام بر دست
پس ار شاید که باشد از امیه	و یا عباسیان بنی فاطمیه
چرا پس گشته خود چار یاری	در اقرار خر ایشان عار داری
و یا بر منبر ایشان جواب آر	بدیدی [illegible] همی خود منبر
فزون از آنکه از پنجاه افزون	بدنی آمد و حق زد دان ملعون
ولیک این جان ذات مصطفی زه	نه کم گشتی نه بیش از این شماره

ذوی القربای رحمت بر همه فرض	اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض
که نی در فضلشان کس راست تشکیک	نه از همدیگر ایشان راست تفکیک
که گویا جمله یک نورند بر طور	همه گویا ز یک طومار مسطور
دوازده عقب نی یکسر مو	تفاوت در بیان و سیرت و خو
مصدق جمله هم را از پس و پیش	فلک پرواز و خاطر جمع از خویش
همه ثابت قدم اندر خطرها	تمامی محترم اندر نظرها
بسی کامل یقین در اعتقادات	نه پا زیشان بدور اندر عبادات
نه هرگز طالب جز وجه رحمان	نه با غالین خود جز هیچ خصمان
نه با خصمی مقابل از ره کین	نه قلبا مایل منعم چه مسکین
همه آمر بخیر و ناهی از شر	ز درد دین و خوف روز محشر
بسیما جمله آیت های خوبی	جهان را فیضشان چون شاخ طوبی
فروغی دیگر ایشان را ز مرد	ببرگ و زندگی چون فطرتی فرد
بیا آثارشان تا حشر نافع	ز فرش انوارشان تا عرش ساطع
زمین خاکشان هر ذره مسرور	ز نسل پاکشان تا کهکشان نور
تامیر الله و بیضای [illegible]	کز آن ایشان شد از خلق ممتاز
پس ایشان ار نشاید این عدد را	حدیث مصطفی را نیست مجرا
از آن قطع نظر کرده شاه ایمان	روایت حنبلی بنموده اینسان

که یا عم ملک من ولدی اشا — غشر خلیفه پس شو تو مبا
وگر خواهی بگو داعی جز ایشان — نیاید کان بود در خورد ایشان
نه هم کس دعوی عصمت که بایست — اما ما نرا جز از این جمع کرده است
نه هم نص از نبی جز بهر این جمع — شدی تا جمع گشتی عقلها جمع

فصل سیم در اثبات امامت هر یک از ائمه یازده امام دیگر است اما امام دوم که بنص مصطفی امام حسن مجتبی علیه الاف التحیه والثنا

چه این گشته شد پس قطب ارشاد — بود بعد از علی زان ولا و امجاد
حسن آن مجتبی فرزند پیغمبر — که بیایند ویرا بود مانند
هم اندر سینه بد او فرزند کبیر — هم او خود وارث بر نیز از پیمبر
زبس بر دوش جان گشتش سواره — شده آنعرش خدا را گوشواره
هم از بس بر کف عصمت گرفتش — گل ریحان دست خویش گفتش
وزان طیبی که دید او در طینت — بخواندش سید شبان جنت
ببر دستش در عبا با چهار چون خود — که ز ایشان عترتی بهتر نمی شد
همیشش باب کرام از هر چه با عزت — بداد پیشش در حیات از خود نیابت
عزیز از هر دو چشمش عترت داشت — چه از مکان نبی ویرا نگهداشت
هم او خود غسل داد آن پیکر پاک — چه آن پیکر که غسل شاه لولاک

فزون زان معجزاتی چند کردی — در ارقام انها نخوت شه مردی

و اما امام سیم یعنی حضرت ابی عبدالله علیه الف التحیه والثنا

پس او را نیز تا بنیاد شد از حق — که غسلش داد و بردش سوی مرقد
که باشد گوشواره دیگر عرشش — غور دوشش حبیب داور عرشش
شبیر امت و دریای همت — ظهیر مت و درگاه رحمت
سرور قلب زهرا شبل حیدر — شهید راه حق سبط پیمبر
برادر زاده از هر بابت برادر — ولی مخصوص خود وصی چار دیگر
یکی درمان هر دردی ز خاکش — دوم هر نه امام از نسل پاکش
بدر بارش اجابت در دعا — خزانه دارش حساب عمر منها
بنامش خاص آل چهار است — روا کامش از او نشد که منتها است
اعز خلق و انجب ز اهل عالم — بعهد خویشش در هر علم اعلم
هم اسخی اشجع اورع انفع خلق — فزونی صبر پیش نصیب را ز حمد خلق
خوشا آن دل که کا آرد بیادش — ز کاف و ها و یا و عین و صاد

مناسب بعضی از مصیبات امام که با نظم ... التحیه والسلام

سری داده بجهه سر دادگان — ز جان بگذشت بر هر دیده گل سما
چه یا رب ... آمد فزون سر — که ... دیده سیر ...
چه دست از ... عباس و عبا — فتاده ... گردان ...

خدایا یکتن و یکدشت دشمن / بجز او در جهان بی دیده یک تن
که بر آبی زنندش قوم پرجرم / هزار و نهصد و پنجاه و یک زخم
پس افتد با لب خشک و تن چاک / چه گل از پشت زین بر روی خاک
ولی با آن همه زخم تن و جان / که جان آرد بلب همچون غریبان
نگوید جز صلاح دشمنانش / نسوزد جز بجان دوستانش
چنین شخصی امام المسلمین است / که تا این سر خدا اورا درون است

و اما امام چهارم یعنی حضرت امام زین العابدین علیه السلام

وزان شه جانشین خلق رهبر / بود آن ادهم آل پیمبر
که حق از آتشش بزدود شاشش / خلاصی داد تا سازد امامش
برغم دشمنان ازان بقیه / کند روشن چراغ فاطمیه
خدا هم اینهمه علم لدنی / زکی بگرفت آن بیدار معنی
که از طفلی خدا این در بدر بود / و با محنت قرین و خون جگر بود
زکی در زهد و طاعت یافت ارشاد / که خواندندش بصیر آن عباد
چه قدر و جوهرش یقین و ... / که قرآنی بپیش اش منفصل بود
چنان شد بر مناق دوست محرم / که بر قرآن دیگر گشت ملهم
چه قرآنی که از نازل نگردید / ملایک ساعدش که دیده بخشید
پس هر کو گفت مانندش صحیفه / تواند بود از جدش خلیفه

و اما امام پنجم یعنی جناب امام محمد باقر علیه سلام الله الملک الغفار

وزان پس بُد امام پنجم دین / بود آن باقر علم نبیین
که کرد او را محمد باقرش نام / وزان شه جابرش او را پیغام
برش اقرار هر دشمن شد و دوست / که بشنیدای افادت سینه بر سینه
نشد ملزم ز بحث هیچ اعلم / که بعد پس او مشتهر شد بعالم
نبرد هیچکس اهل تعلیم / شنید آنچنان بخردی تسلیم
هر انواع علمی بعالم دفتری شد / از آن همه صندوق فضل و برتری شد
ز نسل هر دو سبط اول یکی گشت / که بر ... و ... لا و ... گشت
لقب ایشش بحر باقر که گویند / اثرهای او اندر باب ... چند
بدوران شاهر العلم است و ... / چه ادوی جامع و حاضر ...
که ... علمی ... / ز حد گر ... است ...

و اما امام ششم یعنی امام جعفر صادق علیه السلام

ششم باشد ز اهل البیت ... / که ... خط امامت
امام جعفر صادق که می بود / بعکس جعفر که ... مردود
وز القاب شهر ... طاهر / محقق گشت و فاضل ...
بعالم مشکل در دین و دنیا / نمانده کو بجلسش ... گویا
چه بیت النحل بر آن باب ... / ... آور شد ... ارباب ...

هشام بن الحکم با مؤمن الطاق … شدند از خدمتش یکتای آفاق
بود اقرار صد چون بو حنیفه … که بوداند اقران شریفه
چهار الفش رجال درس میبود … کز ایشان چار صد صاحب کتب بود
جز آن پانصد کتابی کاندر ارشاد … نموده است ابن خلکان ازو یاد
وگر خواهی تو شرح معجزاتش … فرا خور بود با دیگر صفاتش

و اما امام هفتم حضرت امام موسی کاظم علیه التحیة و الثنا

امام هفتمین است آنکه اصحاب … پسندیدند از هر گونه آداب
لقب کردندش بکاظم دشمن و دوست … ز بس دیدند خلقش را که نیکوست
هم از بس شهره شد در زهد و طاعت … بعبد صالحش دادند نسبت
هم او را عالم مطلق بگفتند … که علمش را الهی دیدند باشند
همیشش باب الحوائج نام کردند … ز بس فیض از مزارش هر کسی دید
نصوص و معجزاتش بیش از پیش … روایت کرده هر بیگانه و خویش
خصوص اثبات اشیاء فراوان … که او دیدند در انسان و حیوان
بر خویش و برادر حجت تامش … نبودی جز از آن فضل تمامش
که میدیدند بی تعلیم استاد … ز هر چیزی که باید میدهد یاد
چه نیک و زشت طفلان دایه داند … بد همسایه را همسایه داند

و اما امام هشتم یعنی حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

پس از موسی امام هشتم خلق … که شد قبرش پناه مفخم خلق
علی سیمین است آن چهارم … مهی کان انجم است از آن نه انجم
حسینی اب که دویم بو الحسن بود … لقب هایش بیشتر لفظ حسن بود
زکی ضامن ولی صابر ولی پس … رضا کز جمله بیشش گفته هر کس
ز بس گشته او پسند هر گروهی … که میدیدند از او دیگر شکوهی
شکست اعلام کفر از تیغ برهان … نشد ملزم ز کس در هیچ میدان
بسحر فقه الرضا طب الرضا گفت … ز هر دری در اخبار الرضا سفت
نص و شمائلش جعفر جامع … بارث او داشت چون علم طبایع
خبر بسیار داد از غیب مکنون … خطر بسیار دید از کید ملعون
رقم [illegible] از اعجاز کاملش … بغیر از معجزات ذات کسش

و اما امام نهم یعنی محمد بن علی التقی الجواد علیه السلام

نهم از آن دوازده امام آمد … که هم دشمن نعتش گفت و هم دوست
محمد بن علی ابن موسی … جواد و قانع و روح الله [illegible]
که عنقاء الملحدین و مرتضی نیز … [illegible] لقبش تعالی آل آن نیز
بطفلی پیشوای اهل دین شد … بتمکین هم چو قطب زمین شد
که بر قول خودش بود چه یحیی … درآید [illegible] الحکم صبیا
بشد مأمون مفتون کمالش … چه بن اکثم که ملزم در جدالش

جواب از سی هزار اشکال فرمود   بیک ساعت و نیش دهی بود
وز آثارش عیان شد فضلی افزون   که خود از عادت امری گشت بیرون
فزیقین آنچه بنمود از کرامات   در آن سن صبا که دید اثبات
وز آنش دید مأمون اهل ترویج   که بنمودش بام الفضل تزویج

و اما امام دهم یعنی امام علی نقی هادی علیه السلام

بود نجم دهم از آن دو و ده   علی ابن محمد هادی ع ره
که سیم بو الحسن گفتندش اجب   نقی و صاحب العسکر در القاب
چه فتاح و فقیه و اصح کتاب   امین و خطیب و صاحب توکل
دلالات وی افزون از عدد گشت   کمالاتش برون از حصر و کثرت
بجز آن عسکری کز غیب بنمود   بهشت و حور و غلمان کرد موجود
کبیر جامعش اندر زیارات   چه فرقان شد بدیگر عبارات
زبس تأثیر باطن داشت آن   نهانی ملبید امرش ظاهر از آن
بهر شکل که درماندی عدویش   چه جای دوست زو کردی نکویش
شه وقتش که قصد قتل وی کرد   بنفرین یکدمش از پا درآورد
چنان کرگنعقر در وقت دیگر   ز دود از خنجرش رنجی چه خنجر

و اما امام یازدهم یعنی امام حسن عسکری علیه السلام

امام یازده گر باز ده حق   رسید دیش سمر خط ساها ز حسن

حسن ابن علی ابن محمد ع   بود کز عسکریش نسبت آید
سراج خالص او در اثیر گفت   ز بس بنمودش ز هر فضلی مند
برغم مستعین آن امر شد رام   شدی کان برده بود از خلق آرام
چه او را معتمد نیز از سر قهر   بزندان برد و قحط افتاد در شهر
ز باران حق دعای مسلمین را   بری بنمود و بنمود از نصاری
پس از زندانش آن شه را طلب کرد   که تا شاید خود فرونشاندان گرد
بجید آن شه پس از فوبر دیگر را   که حق ظاهر کند بر قوم دیگر
وز انگشتان شهشان استخوانی   چه بستند لبت آسمانی
که بود از قهر مشتهای شتن   وز آن عزایش کرد و قهر

و اما امام دوازدهم اهل ذریعی خاتم اوصیاء طاهرین و لنگر اسما فرضین و دلیل عقلی و نقلی حیات و غیبت از امام مبین سلام الله علیه و علی آبائه الطاهرین

شه صاحب زمان جانم فدایش   که گرد از هر نظر غایب جدایش
امام منتظر ختم وصیین   گل ثانی عشر از گلشن دین
که دارد کنیت از جد گرامش   ز میم و حا و میم و دال نامش
بود آنها دی مهدی موعود   که قائم بر حق است و ظل ممدود
صد و بیست و چهار الف انبیا را   بحق میراث بر حجت خدا را

چنان کو را خلف با جمله‌اش نیز
تمام آرند دانایان بهمسر

هر آن لطف الهی کز وی ثبوت
شده ثابت که حق وی انتباهست

چه خود محض وجود صاحب کار
و هر سو دار چو از کار آرد انکار

چه خورشیدی که زیر ابر پوشش
ندارد فرق چندی با حضورش

شهان رخ هر چه بنمایند کمتر
شوند اندر نظرها محرم تر

سپه داران چه شه را زنده فارغند
خوش است از خود شود مسرور چندی

ولی چون شه نباشد گرچه پنهان
نباید کاری از دست سپاهان

پس امروزی که باشد غیبت ما
جهان جان دار داران خفیه‌اش

ز هر سو نایبانش همه خوانش
چه پیغام آورانی از زبانش

تمامی صورت کار اهل دینش
بطاق ابروان نایبش

بدون معجزات از فیض ایزد است
بگردد سوی حق بر وفق رضایش

نمانده کار لیک آنقدر کز جنگ
رود دین بیفتد کار از رنگ

نه کفر فاحشی نه ظلم فاحشی
که خواهد ذوالفقار زهره پاشی

چه مانع وا دارد چندی بدین قسم
بود وارثان بیان کار و از او سر

که هم دین دانش پر عرض گردد
هم امرا جمله وا از دست بردی

هم اندر این شب یلدای غیبت
که باشد هر خور فردای دولت

بر آید امتحان هر کس محالی
چه نبود روز و جلش را اجمالی

چنان کز امتان پیش بسیار
نمود این امتحان شان رب مختار

هزار همچون وی اندر عهد سابق
شدند از عمر نیز او را مطابق

برای مصلحتهائی که خیر دوست
نداند چون وی آرد هر چه نیکوست

ولیک اینها نظیر است و حقیقت
دلیل غیبت است اثبات حجت

که باید هر زمانی این زمین را
شبیهی کار آید این دنیا و دیگرا

چنان کز این خبر پیوست تامه
که من مات ولم یعرف اماما

بزیدان تمرتها بیوم یدعی
نه آخر نیز از این امر است گویا

عدد آدم متصل بوده است با وی
که مهدی است جزوی نسبت مهدی

بدان اوصاف کز این امت ضعیف
روایت کرده اند از شاه اشراف

که خود از یازده بعد ستاره
رسد زین اهلبیت آنگاه پاره

هم از نقل ابی داود سنی
که فرمود آنشه المهدی منی

چه نقل دیگر شش زان قلب زیتی
کهیلک رجل من اهل بیتی

ز حافظ بو نعیم ایضا روایت
شده گو گفته با شاه ولایت

که المهدی من ولدی و گفت
و منا ذا الذی لا قطار تملک

لیلا وجهها قیطا و نورا
کما قد ملئت ظلما و زورا

ولما ان جنی الله بنا الاثر
بنا یختم لا بکر و لا عمر

خاتمهٔ کلام در شرح از سوانح ایام انتظار امام غائب المقام

بانشاء مجملی از امور صادره از آنجناب علیه و علی آبائه افضل التحیة والسلام

بهر حال این همایستی که آفاق / ز عکس روی او بگرفت اشراق
همایستی که خورشید جهانتاب / بگرد عارضش گردد بصد تاب
همایستی که خلق روزگارش / که و بی‌گاه دارند انتظارش
همایستی که ابر فضل و احسان / بوی بارد که بود جزوی ز نیسان
برای اوست گل روید بگلشت / بر نیستان و بهار آید بهر دشت
برای اوست در بالا و در زیر / فلک فیاض و ابر این زمین تیر
وز آن پشت است کین مشت اقامی / ندا اینند غالب بر تمامی
نبی گر کوه کفر افکند بر پشت / دگر شق القمر کرد از دو انگشت
دگر حیدر درید اژدر بطفلی / گشود از گنج حق هر گونه قفلی
دگر سر دار سلطان شهیدان / گران پس حق‌شناسی گرد ایشان
خود این از فتنه دجال دین را / رهاند هم ز سفیانی زمین را
برون آرد ز گور آنهر دو بدبخت / که هم تاج از وصی بردند و هم تخت
ز خون ریزان اهل کوفه و شام / کند صبح پلیدانرا همه شام
برآرد پس دمار از اهل بیداد / به بیرحمی دهندش نسبت اضداد
بجا والحق که هستش نفس ساعد / بشوید زنگ باطل رنگ دنیا

بحتی لا تکون فتنه آنگاه / کند هر دین که تنها نیست لله
ستاند داد مظلومان ز ظالم / بیاض حکم راند در عوالم
چنان امن و امان آرد بعالم / که گرگ و میش نوشند آب با هم
زنی تنها رود از شرق و مغرب / رود عریان و لک بی‌بیم خاطب
کند گنج جهان قسمت بر اعوان / پس ابرش زر بسر آرد و گنجانه
چه سوی کوفه آید از حجاز این / کند یاد باز در غرب غزنین
شود پس مسجد اعظمین بیش / سرا دیوان و دالان نقد خویش
ز بس در کوفه آید کثرت از دد / شود تا هیجده فرسنگ کشور
خرند از جای کو سفندی از آن / دو صد دینار زر که بیندش ارزان
رسد بر کربلا چون آن عمارات / چنان آنجا روا بینند حاجات
که یک مؤمن هزاران ملک دنیا / گر از حق الطلب طلبند جهتا
پس از پی آیدش عیسی بمیدان / که هر کافر بوی گردد مسلمان
شود تا ظاهر از آن بخت فیروز / لیؤمنن قبل موته آنروز

بانی ماند سخن در کیفیت رجعت اهل بیت صلوات الله علیهم اجمعین

وز آن پس کان زمان بر کام شد / تمامی این زمین بر نام وی شد
گذشت از این وقایع هفت تا پنج / چشاند جام مرگش آخر این چرخ
پس اول کسی که برگردد به دنیا / ز بعد شهد و شهد اولیا

چنین است اگر با عقاید شاد | رسد بر سر همه خود از عصا چه
که هم تجهیز این پیکر نماید | هم او نیز آرد هر چیزی که باید
کند [illegible] نقد که ابرویش با چشم | فتد تا منکران میرند از خشم
وز آن پس باشد از شاه ولایت | چهل و چهار هزاران سال [illegible]
که هر مرد از محبان تا نبیند | هزار اولاد از خود بمیرد
شود بیجان بجنگش دیو مرجوم | چه هست آن روز زیده وقت معلوم
و یوم نبعث من کل امة | همان روز است بر قول ائمه
وگرنه چون حشر با هم قلم با | نغادر کرده ز امر محشر انبا
ورددنا لکم الکرة [illegible] | بود آن روز فیروز دل آویز
بنا بر آنکه هر چیزی که باشد | شده لاحق بود او را مطابق
پس از رجعت کتاب [illegible] | شده مخبر که سنگ از دل کند حک

در اثبات [illegible] بعضی از علامات ظهور امام [illegible] بانضمام [illegible]

دگر [illegible] علامات [illegible] | که طالع کی شود از غیب کورش
دگر هر که خود آرایند مردان | چه زن با زن شود چون مرد [illegible]
و یا بر اسب زینی زن نشیند | و یا قتل و زنا کس سهل بیند
دگر و جاهلیت های اخری | جهان را همچه بدعت های اولی

کند رد

کند مرد اکتفا هر مرد و زن نیز | بزن وین چرخ دون گردد بلا خیز
رحم را قطع گردد در رحم [illegible] | شود معروف عیب و عیب معروف
سبک گردد نماز و علم و دینی | زکوة و خمس هیچش افتد از پی
نباشد حجی الا بهر دنیا | نهی از منکری در خلق گویا
ریا و زهد و حرص و علم با هم | ربا و سود و جور و ظلم تو هم
شود شایع شراب و رشوه خواری | قمار و دزدی و بی‌ریش داری
ز خیرات گردد [illegible] | ولی بر کار بد همت شود زود
[illegible] | در آن فعل حرام آیند اوباش
جز اسم و رسمی از قرآن و اسلام | نماند آنهم اندر بعض ایام
شود [illegible] از مرگ پدر شاد | پدر غمگین ز دین داری اولاد
[illegible] فرمان ده و مردان [illegible] | وزین فرمان بری خود [illegible] شوند
[illegible] عمر کوتاه | جماعت بید و دلها بصد راه
بمنبر [illegible] شده اطفال [illegible] | [illegible] و قاضی پرگوی
لئیمان صاحبان مال گشته | فقیران زین سبب پامال گشته
سلاطین شاهان [illegible] | بقالی که افزایند تا [illegible]
[illegible] عجیب اند خلایق | که کس نشنیده باشد در سوابق
چنان خیر از جهان برخیزد [illegible] | شود تنگ و نبارد ابر آزار

[illegible]نند

که بیند هر که نقشی کو بود ایجاد آن ‌ ‌ بجا بینش بود می باشد آن کچه پیدا
وزان پس نقش پاکی ز آل احمد ‌ ‌ بنزد کعبه ناحق کشته گردد
هم آید سوفیانی با یمانی ‌ ‌ بیثرب با خود بی گمانی
وز آنجا سوی بطحایش پیدا ‌ ‌ شوند آنها هلاک و حق هویدا

اصل پنجم در بیان سؤالات جمیع مکلفین در بیان اهل بعد از ارتحال اهل دنیا و در آن باشد با قلبی از برزخ شافیه مسلمین و منفع بخشنده بحال مستمعین

اصول پنج را پنجم معاد است ‌ ‌ که ناچار اندران چار اعتقاد است
چه داند عقل کین پروردگاری ‌ ‌ که بی حکمت نکرده هیچ کاری
زگلی با زخرفی گرچه یک چین ‌ ‌ بود گکند در جبین کرده عرق چین
برای خس برون افکندن از خلق ‌ ‌ مسلط کرده رعد سرفو بر خلق
بچشم مضطر اشکی داده گریان ‌ ‌ برحم آرد ترا بر چشم گریان
بر سیم حب و بغض ترس و امید ‌ ‌ اگر قوه اختیار از دست تهدید
نباید گر همه این حس و این بیش ‌ ‌ که داده است اختیار شیان ز هر خیر
بخواهد بخشش فیضی ور نخواهد ‌ ‌ برای خود گدای غیر باشید
دگر بهر خود ایشان در همین دهر ‌ ‌ چه بهری شد کسی آلوده است صید دهر
طعامش محنت و آتش شهر است ‌ ‌ وزان گزرهتی پلنی شخوابت

هر آنچشی که پیدا راست بر روی ‌ ‌ نه بیند زان بجز رنج پیاپی
ز بس بر دل زند هر دم جراحت ‌ ‌ نماید رفع آلایش براحت
گلی بیخار و نوشی نیست بی نیش ‌ ‌ بزم وصل آن عفریت بد کیش
چه غنچه ور نخش انگاری تو باهم ‌ ‌ نه کس پیش از کس نوی برده حکم
هر آنکس مال و اولادش فزونتر ‌ ‌ دلش پلنی ز دنیا غرق خون تر
نماید آرزوی عیشش درویش ‌ ‌ هر آنکس را بود از عشرت و پس پیش
بد و خوب اندران در خوف و در زد ‌ ‌ خدیو دولت از یکچوب راند
شناسا حق و نشناس از ناس ‌ ‌ خورند از خون حاشش ملکم و کاسر
عجب گفت آنکه گفت از قلب غمگین ‌ ‌ ز دست روزگار و چرخ پر کین
دلی بی غم درین عالم نباشد ‌ ‌ وگر باشد بنی آدم نباشد
نه پس رحمانی است این میهمانی ‌ ‌ که زندان به بود زین زندگانی
وز انعام کریم با تمول ‌ ‌ بدور است این چه جای صاحب کل
که مهمان خانه ایش ویرانه باشد ‌ ‌ ز هر زهرش شربت خانه باشد
بسی شمشیر دار اندر برابر ‌ ‌ بر دیگر میهمانش بر دو سر
پلید و پاک بنشاند بیک خان ‌ ‌ تعارف نبودش با هیچ مهمان
پس اینها هیچیک چون نیست مقصود ‌ ‌ نه هم منظور حق زین خلق جز خود
بباید کاید از پس روز دادی ‌ ‌ پس از این ماندن و مردن معادی

ببینی چون بود پنهان آفروز   بزرگی چون و شیدا دل افروز
چه این گنبد بپیش لطف اخرست   نه از جبر بد ولی ز رزقی منسوبست
بقدر جان بد ربردن گر آغا   شناسند اگر سامان داد دنیا
پس اندر طاعتش گوش ننها ز   کشان پیغمبران کردند آگاه
برآید ز امتحان هر کس که باید   که بر پاداش حق لاحقی نیاید
شناسد هر کسی مقدار خود را   شناسد از حق اجر کار خود را

دلیل عقلی دیگر بر اینکه بر ما شناسند که آن جهت باد اثر عمل خیر و شر

هم از قبل این شهر گشت گویا   بود لطف [illegible]
پس از ترس و امید زحمت   نه بود [illegible]
جهان میشد خراب از این و آن بود   خلل در عرش و [illegible]
خیانت خانها میکرد ویران   نکردی کار زینسان انسان
چه درماندی بکار اندر هراسو   نمودی قصد جان خود بسی
کس این اندیشی هرگز نمی شد   دلی بر کار حق را گر نمی شد
دگر لیاو وعیده وعده میداد   در انگشت بدی هر گونه جد و
چه کل زین با هرا کشند گویا   رساند این صدا بر کل دنیا

برهان نهم حقیقت محشر و نشر [illegible]

هم ارسال رسل با جمله آیات   کند روز جزا نیک اثبات
مگر خود کار لغوی باشد این کار   که نظم و نثر [illegible] ابرار
دنیا وعده و وعید ارند و داند   خدا و زمنشان ثابت نماید
ونا هر گونه اخباری که کردند   نبار در راست آنها را خدا او

حجت چهارم بر اثبات معاد از آیه عظیم پروردگار

هم این ظلم و فسوق و قتل و غارت   که در خلقت ار بشر نبود [illegible]
نه کار خیر خوبان را تلافی   شود از جانب رب مکافی
بود اهمال در حق ضعیفان   از آنی کیش باید عدل و احسان
دگر گوئی تلافی بدنیاست   بگوییم گیرم ار قول تو براست
چه خواهی گفتن از خوب و بدی کان   دم آخر کنی با کندن جان
وزان خوب و بدی کان را کند از کی   بد وزان با کند نتوان باز [illegible]

مدرک بخیر زلزله حیات ثانوی باید از خبر کتاب مجید

دگر بعد از کمال آن جوهر پاک   شدی فانی که بودی نقش ادراک
که چون هر خوب و بد فهمند انسان   فتادی تا ابد بر طاق نسیان
بدی می بعد لی اندر حقش از حق   که باید فیضش هر دم باشد الیق
بتعلیمی کان نبی کرد هر دری سفت   خلقتم للبقاء لا للفنا گفت
کدامین عاقل از نور سخت ظلم حی   بجان و دل بنا نهاد حرحی

زهی بنمود صنعتها نگارش | به بت از جمله زیورها نگارش
زهر پیرایه پرداخت آنرا | برای خویشتن خود ساخت آنرا
وزان پس کو نمودش خوب معمور | در آفاق جهانش ساخت مشهور
ز خلقها بعد خلقش داشت منظور | بدو بخشش جلوه نور علی نور
خرابش کرد و برباد فنا داد | بطوری که کسی نتوان کرد آباد
همه با آنکه قدرت داشت کز نو | بنیاد از دیران ویرانه پر نو
اگر قابل نبودی تا شود باز | بدیگر گونه تشریفی شود سرافراز
جزا از اول بر او دستی گشادی | که با خدمت نیرزیدی سبادی
ویا خود دشمنه خوابید و بیدار | چرا کردی که ناقص باشدش کار
ویا گل بر گرانبودی بسر هوش | مدامین گردیش بن غصه بر دوش
وزین خلق آنکسان حق چه کردند | کز او جز آخرت طالب نگشتند
که با بی منتان گردند نومید | ز فیض نشأه اخرای جاوید
تبرا زانکه در آتش گدازند | همه با دین مداران بدنهند

فصل اول از نه فصل از اصل دویم در حقیقت حقیقت عرفان و کیفیت علم بمرتبه آزمایش که باید بجد و کسب آن جهت استیفا نمودن ثواب و عقاب اما مقدمه بدانک اول کتابی بیست تنا ... لهذا خلق کنم کاف

کنون پس این سواد آب و گل را | نمود عقل و هوش کرد اکمال
بتحصیلی که چون آنکه شد عقل | نمودی ... جهت نقل
بود هر که اولین منزل از راهش | که کس ... بود زین پایش
هر آنکو باید آمد بایدش رفت | کس از این بزم هر یاران ز هر گر رفت
جهان جام و فلک ساقی اجل می | خلایق باده نوشش مجلس وی
خلاصی نیست ما هل مجلس را | ز چنگ این سه رنگ مجلس آرا
اگر عنقای قافی عاقبت مرگ | وگر شیر مصافی عاقبت مرگ
وگر کار زمینی آخرت این | وگر گردون نشینی عاقبت این
وگر صد سال مانی یا یکی روز | بباید رفت از این کاخ دل افروز
وگر قارون شوی یا هیچ ... | که هست آنخواب سنگین تو در گور
وگر صد دست پوشی جامه هر سال | که خواهد دست آخر کند غسال
بری این حسرت کشتی تو در گور | نشینی عاقبت با مار و با مور
شود این خانه مانت زان تا ... | که بود نادت بقصد جان و ایمان
زنت گیرند و بر جایت نشینند | وز احوالت خبر هرگز نگیرند
تو مانی در لحد با خواری خویش | نه راهی از پس و نی راهی پیش
در این معنی نغز آب بردار | چه خوش گفته فریدالدین عطار
گرت ملک جهان زیر نگین است | باخر جای تو زیر زمین است

وگر ملکت ز ماهی تا به ماه است … سرانجامت درین دروازه راه است
ز هر چیزی که داری کام ناکام … چه می بایدت شد در سرانجام
چنین عمری کز و جان تو شاد است … چه مرگ آید بجان تو که باد است
اگر سد سکندر پیش گیری … ز وقت خود نه پس نی پیش گیری
فرو اندیش با چندین زن و مرد … که چون رفتند با دلهای پر درد
همه صحرای عالم جای تا جای … سراسر خفته می بینم سراپای
مرا یاری دل از گردون فرو برد … ز بس کس سر بر آورد و فرو برد
گر این گنبد گردون بر آورد … که نی در آخرش از جان بر آورد
بتر زین در زمانه فتنه نیست … گر این چنبر کسی را رخنه نیست
اگر خواهی گزین زندان برائی … هم از اول قدم از نیستی برائی
جهان را بر کسی غمخوار کی نیست … که کس را چاره جز بیچارگی نیست

واما حقیقت مرگ و کیفیت جان از جسد بیرون رفتن

وگر خواهی بدانی چیست این مرگ … که خواهد زد بهر با برگ و بی برگ
نخواهد باشد بجز رفع بخاری … گزین اخلاط اربع گشته ساری
برد تا این بدن را هر کجا دل … بر آند تا کند مقصود حاصل
ولی چون جان رود ویران شود تن … رود دل نیز از آن ویرانه مسکن
چه جان شاهی است کانرا دل وزیر است … و زیر بی شه امرش نا پذیر است

چه دلها در مکانت تن دستور حاذق … که بنجم بارق است و نفس ناطق
چه نفس از نفس سبحانی نشانه … که جز وی نیست رمزی در میانه
چه رمز آنکه هر می کز عالم پاک … برحمت پرتو افکن گشته بر خاک
وزان پس گفتن آید بی تن و جان … چه آن بند ذ مسجود و هم این و هم آن
که انشأناه خلقاً آخر شش حق … بگفت و گردش این تن را چه رونق
که در این دهر دنیا ره بیاید … وزان درین بدست آرد که باید
و یا همچون حمولی باربردار … که باری آوردش بیرون از این دار
و یا چون برج آتشی کاتشش طیر … که تا با برجیان چندی کند سیر
فرود از آن هوای بر سر آید … به پرسش بر سیناک بنگ شستن در آید
شناسد فرق خلق و خالق آنجا … که بیند خویش را پابند اینجا
و یا همچون رسول کاردانی … که هستش داده در این ملک شانی
وز و بگرفته عهد هر چه میخواست … بنی از جانی که نشناسد چپ از راست
چه این از بهر محض نیش و نوشی … بود گر زین خانه بر خیزد خروشی
ولیک آن چون بدی رندانه بر دین … به عهدش بست راندش بر این
در این میدان پر از بیم و نهیب … که داد از داوریش دست آسیب
رواج منظر من امر ربی … که هم گردد مربی هم مربی
مربی عقل قدسیه اش … برد دستی بلند از دیده

گهی معرفت گوئی رباید
چه در آفاق و انفس برگشاید

کند ادراک جزو مشروطات
وزان ادراک گردد کامل الذات

چه هر رد نیده گزید و پرستن
بسر حد کمالش میکشد تن

نگشتم لم یکن شیئا هدیناه
نماید سر فراز اورا ز همراه

شود آسوده درین در سایه عمر
برد سودی از این سرمایه عمر

که انا السبیل چون گشت آگاه
الیه راجعون بیند معتمد

نه چون مرکان فی هذه اعمی
بود اعمی تر اندر عقبی

توضیح دیگر از حقیقت نفس ...

بهر انواع جان بر چار قسم است
اگر جسمی جز هر یکش جسم است

یکی آن جان نامی گو درست این
شکوه و اغتذا و نشو و تنمیه

دوم آن روح حیوانیست کرنج
حواس آنرا رسد هر لذت و رنج

وزان پس نفس انسانیت کاو را
بود بر گردن کل حکم و اجرا

وز او باشد بها مر ابری ذات
چنان کز جان حیوانی نبات

میان این دو جان تمیز از لطافت
بقدر نسبت جان است تا ...

گزین از قوت قوت است یار
میان در صحیح ... هوست ...

درین با خاکیان اندر کنار است
مر او را با فراز قدس هم کار است

درین واره جو ندا خراب ابلیس
در انصرف دهند از نفس تلبیس

درین را پرورند آن زاده گردد
چنان کین خواهد آن پیدا گردد

چه پوشد چشم از این آلات و اسباب
بیابد آنچه میخواهد ز ارباب

پس این جوهر باشد آن نفسی که آن
شناسد هم شناسد ذات اکبر

که فانی باشد مرکب لی بود جسم
نه تغییر و نه تبدیلش درا اسم

نه داخل در تن و نی خارج از تن
نه امری ظاهر و لی ... مسلسل

نه در ملک بدن او را مشترک
نه بالاتر از آن بر تن نیسکی

وزین جان باشد این صنعت که ...
بکاء و ضحک و قتال و ...

چه دهر و نطق و خط و علم و تعلیم
حیا و ذکر و فکر و حکم و تحکیم

چنان کین خلق و خلقی ز تو ...
که جسم و خواهش او را گر ...

بجز جان پروریدن کار دیگر
ندارد گر نباشد ... آتشش ...

عذاب و لذت او را نشود
بجز و این حواس پنج ...

و لیکن این جان در ...
عذاب و لذت است ...

که هر این پنج را با یک از آنها
و یا حس درون جسد باشد ...

مثل چون بر فلک یا بالی فنیا
و یا بر شد اقبال ...

و یا کشف عجب گردی تو ...
و یا لی ... زدیدی روی ...

و یا شاهی شدی ...
که گفتی ... اگر آمد گان

... باز گردی
بصد اعزاز با حق راز گردی

نماندت بر دل از هیچ آرزویی | که خوانند اهل ذوق از آیش نکویی
و یا بر عکس اینها جمله تا چند | ترا از این قبیل آلام بیحد
توانی هرگز اینها را نمودن | برابر با شکنج غنج این تن
چه غنجش جمله رنج رنج باشد | شکنجش زین حواس پنج باشد
مگر در درک بیدرک کنی شک | که هم از وقت خوابت نیست منفک
چه مجموع این حواس از کار بازند | ولیک نفس بعبرت باگدازند
بگویی بی لب و شنوی و بینی | نی از این جسم و نی زین گوش و بینی
شهی کز فصل و وصل جسم و جسمی | ز رنج و لذت آوردست قسمی
که هوشش از سر [illegible] و آب از روها | چه خواهد دادن او از جان بجا بها
غرض شوری اگر برپاست زینها | وگر خیر و شری پیداست زینها
وگر کس منزلی نیز است هم اینها | وگر از عالم ذر است هم اینها
[illegible] و تکلیف است نفسی | نباشد جز همین [illegible] و حسی
وگر کس [illegible] بقا [illegible] | جز این قابل بتقالب دیگری نیست
ولیکن [illegible] | [illegible] محض نوری از الهی
[illegible] | همیشه بر دارد از هر فطرتی پی
که او را عقل [illegible] گاهش قلب گوید | کهیش کلمة الله رسم و گوید
بود لیس [illegible] خواهم اینش معنی | که هست از ارجعی در مطانی

دگر خواهی بگیر این جا نه یک [illegible] | که در هر کالبد آید بدینسان
وزین تن نیز با وصف بهارش | بر دیگر باره هر کس را گوارش
بمیرش هر نفس نقص کهنه و دین [illegible] | کزینش در آن دو دو حفظ [illegible]
که با این وصف حال برخشش تیز | عیان باشد برابا سبب تمیز
ز رحمتهای حیوانات نادان | که نبود جز برو در حشر ابدان
چنانکه اندر حدیث است آنکه فهم | ندارد از متاع بردگی سهم
ولیک از این دو جان هر کو [illegible] | چه هستیش ابتدا زان لطف شامل
بمرگ ار میرود جانی بجانی | نمی بیند پس از مردن فنائی
از آنراهی که جامی معرفت را | نمی باید عقل زین خاک غبرا
نی از زر کمتر است این پاک منظر | که در خاکیش ندارد [illegible]
بلی خود ار ضمن آبادی در [illegible] | بود یا در بهشتی یا جهنمی [illegible]
که گرد در روضه جنانش این گور | و یا گودی از آتش تا دم صور
رسد هر صبح و شامش نوش یا نیش | ز هر باری که خود دگر فته اپیش
هم آید گاه دل با حسرت خام | از آنجا سیکه عمری داده [illegible]

تکمله در توضیح حقیقت [illegible] نفسانی و عفونت [illegible] دو جانی والاثر [illegible] تکیفات بدن [illegible] حسد حیوانی

غرض هیچ این دو جز اثبات ذات | خرامد در بزم وصل اصل هر ذات
که یک فرع و بت این تن نگاری | کرشش این دو اصل آرد در شماری
ولی کس اصل انگارد دو فرع | بیارد تا که دارد عقل با شرع
خود او را بلکه عذب تن غذا نیست | چه شیرزن که بد ایند ثابت
و یا چون جهد عهد هر شبابی | که پیر از او بد بتر غذابی
و یا خواب خوش پیران غافل | گر زشت آید بر پیر غوافل
و یا کیف قوافل با قوانین | که عار آرند از آن ارباب تمکین
بلی گر وصل اصل از اصل خواهد | چه دانند آنکه اشتر میچرانند
و یا غنین و بیاری که بیزار | ز شهد شکرند و عهد ابکار
و یا انگر کگی کاندر نزابل | نباشد مطلبش جز هرچه کابل
و یا بار از بر انکند و جاری | کش ضبطلی سفر و یا خون نگاری
که چون از کاه و جو بر بیند انوع | بود در روحش روان عیش فرح خیز
مکن پس چون مبالاده جو | برد از یاد خود لذت بیش
ور پیش خاشاد لی ساید یقین | پندارد که شاهی هست در این
پس هر کو علقه را آب و غذا کرد | بحیوان حالتی عمری تلف کرد
فدای فرخ دلیل منس بود | هر آن دنیا و دینی کان ورا بود
براه فرع اصل از دست داد او | نه بر یادش رسید هر معاد او

نخواند او ز ترک لذت تذت اصلا | نمود او دانست فخر عزت اصلا
ز مشغولی تن در دو غفلتی | نفهمید او چه خواهش بر ده عمی
پس از مرگش چه بیاید بیدار | ندی از معرفت گم شده زنهار
بداند در دکوه حیثیت آن وقت | که فی زین بنیست بیند از آن سخت
بریده دست از این که تر از آن | زبان گنگ از جواب حال پرسان
کز مدش بلا ن حیثیت ای بابا | پس این دیو خبیثت که بد جواب
غذابش در جهیم و دوری او دوست | که در خبنش الم اجله نیکوست

تبصرة در عارفی که معصیتکار از اهل مذهب حق و باز گشت نمود ایشان بسوی اصل طیب خود بعد از نماز اینکه دیدند بسیار

اگر به گاه باشد عارف حق | چه خود بر مرگ افکند گرچشش
حسش بیدار دهد تا که از غال | بر آید بدقی چه باشد عشق حال
ز بهجت خوبش سوزد پیش اکم | بچیز او به محشر یا جهنم
فقد تا شور این حواسش بر سر | که شیر بیشه هندوانی بگیر
بگیر دو وصل آن اصل ناکش | که بینند آنکه حضرت داشت خاک
دعا کرنی براه به قسمه بود | نه از جز کار آدم برادم بود
نه از دل برد هر گز یاد حق را | نه زین گل خود جز سده رق را

نه اسبی جز بکسب معرفت تاخت
نه قصری جز بقصد قرب حق ساخت

هوای عالم دیگر بسر داشت
بسوی چشمهٔ کوثر بصر داشت

ز بس جست وطن بودش تکاپو
ولی بودستش از دنیا غرور و ...

چنین شخصی ز مرگش نیست باکی
که از خاکی رود بر جای پاکی

وزین ضیق القفس پرواز دارد
چه مرغی کز قفس پرواز دارد

سوار خسته ماند که روزی
فرود آید ببزم دل فروزی

و یا صیاد فارغ از شکاری
که دور از خود کند رخت کاری

و یا غواص گنج آورده بر دست
که چون کارش گذشت انجام بخشت

پر از مرجان و دُر چون گرد ...
بیا پس هفت خرم تا که مدموق

ز لال از پسنج پیک حدیثش
ته چشم سرق بر پشت پا پیش

ز هر جنبش بهار و دیده نظاره
براه انتظار روز بازار

فصل در بیان ... احوال روز فصل که روز قیامت کبرا ایش خوانند ...

وزین پس چون بحکم عدل و ...
دمد شور صفیر صور قیامت

همه خواهند جمع آمد در آخر
که بینند احتیاط هم ...

سپهر افکنده اخترها ز جنبش
زمین جسته ... بستر از روش

زده باد آتش اندر آب و ارکان
... ز هم رفته بر انگیخت

زمان بنهاده از زهدان جنینها
زمان تب کرده از لرزش زمینها

عطش گویا دمیده آتش از خاک
ز تکمیل آفتاب افتاده بر خلق

زمین چون کورهٔ حداد سوزان
هوا چون شعلهٔ مجمر فروزان

همه تنها نزار از تاب آزار
همه سرها بزیر از شرم ...

ز شرق تا بمغرب قاع صفصف
خلایق هر طرف صف بسته از صف

گرسنه تشنه خسته راه بسته
چو پستان دیده خسته دل گسسته

همه عریان تن و بر حال خود زار
نه پای رفتن و نه جای ماندن

همه اندر رهم دران تاریک ...
عرقشان تا لب آب دیده تا ساق

نه کیفیت در خیال جز خود آنحال
نه در فکر عیال و مال و احمال

گریزان هر کسی از اهل و فرزند
چو پستانی که بگریزند از بند

شده موها سفید و روی سیاه
سیه با دیده‌های ازرق تار

نه کس دل واپس یار عزیزش
نی از دست سبق داران گریزش

بگرد حلق پیچید حلقهٔ مار
چه بر حلقی که پیچد حلقهٔ مار

نهاده هر سوی جماعت
گریزد هر گراهیت استطاعت

ستاده منتظر دران کشاکش
ملائک جمله با زنجیر آتش

که آیا حکم حق با خلق باری
چه خواهد شد که بنمایند جاری

... که در بیان احوال افواجی چند که با صد ... پدید آیند

بمیداز فرمان کبری نخواهند فرو نهاد

پس از این امت افواجی برآیند | ز خاک غم بهیات بدی چند
سخن چینان برخ بوزینه واران | چه بر اندام خوکان زشوخواران
برو وارون کشانندش بخواری | زهر دو دیده کوران کوست جاری
چه هر پر غلتی وندر لهاتش | دهان یتیمان خورده آتش
زبان خویش خواید عالم بد | وزان لال آید انگو عجب وزد
شود بی دست و پا همسایه آزار | سعایت کار سوزد بر سر دار
ز خود و پر و در بر آید بوی منکر | بزرگی دار پوشد رخت آزر
دورو یا دو زبان از آتش آید | نماز خشکی سیاه اندام گردد
چه هر برگشته او ز دین ایمن استر | دروغی بسته بر ذات الهی
شود مانند زگو که از مال پال | چه تارک حج کور نابینای جاهل
بخونتر قاتل و بر درد بیشش سرسوم | که هست از جهنم با پس نخود چم
بگردن باشدش غل دشته هر | که بر نامحرمی عمداً نظر کرد
کشند اعضای خویشش هر که | ز خویشش می‌نبود از رو حقه جوی
بجز کی و خون شود جاری لبانش | هر آنکو جوزه گوید در زبانش
خورد از گوشته‌ای خود زهر [illegible] | به خوبان سر دمی گوید ز [illegible]
چه لیچی با رخ ای گوشت آید | چه مانی بر کشند از هر کو نباید

بداین لب سیه رد چشم آلی | زنان در التهاب اید سرای
زناکاران چه مرداران بدبوی | بر آرد خود حشان لعنت زهر سوی
زنانی چند نیز آتیشه آنذوز | بصورت های مسیخ مخت روز
که در اخبار معراج است مسطر | بیان حالشان با جمع دیگر

بیانی که در محلی از کیفیت اعمال و قیامت خلق حلقه باز رسول

که در این حال خود میزان اعمال | زنند هر کسش غرت دست جمال
که سنجد گردد هر زشت و نیکو | در آن صحرا محنت بار [illegible]
گران باشد یا انکار کردند | کیش احصا کرده نشر علم حقه
وز آنجا بجساب از کار بگذشت | رود هر تن بسوی آنعنه یا بهشت
وگر نه بر حجت ختم کرده | بمردمان پایی پرسش [illegible]
نمودن قاتل از نفسی در [illegible] | چنان کاندر جهان از [illegible]
دهشان دفتر اعمال بر دست | که خود هر نفس [illegible] چه کرده
وزان پس شمر دنعت [illegible] | کر توانیش بها کردن جهان
چه جای جمله این اعمال [illegible] | که اندر فی المثل بر عهن [illegible]
بماند پس بجا دیوان [illegible] | نه دیرا در مقابل هیچ دیوان
درشش کس منکر آید خود گواهی | دهند شرع پیامان الهی
وزین گردم [illegible] | که هرو [illegible] بکند خود شرح احوال

بپرسند آنکه از جان و تن ی   گرایا در چه کرد این عمر دوری
دگر مال از کجا آورده در چون   رهش ننمود صرف از زشت و نمود
دگر دین از که بگرفت و میانه   به اهل البیت عصمت داشت یا نه
دگر جهل آورد عذرش نگویند   چرا عالم نگشتی ای بد آیین
دگر دانا بدین بودی چرا پس   عمل بر علم خود ننمودی ای [illegible]
در آندم شورشی افتد بخلقان   که وا نفسی بجنبد از غم [illegible]
سبک سبحان حق در آنها هو   گزند انگشت حسرت تا به بازو
زبس بر مجرمین امتازوا الیوم   رسد رسوا شوند از نکبت لوم
همه مرگ از خدا خواهند یکسر   ببینندش گران هر دیده [illegible]
ندا آید که ای اصحاب صفین   دگر زین بعد مرگی نیست در بین
هرآنکو پس بدوزخ یا بهشت است   مدامش زنده بود این عمر تو [illegible]
برآید آه صرد آنکو زهر دل   که بینند خویشش چون جگرگه [illegible]
نه مال آندم بکار آید نه اولاد   مگر گاهی رسد وی را بفریاد
و یا بخشندش از لطف عمیمی   تجارتی یا صدیقی حمیمی
و یا صبر عظیمی در بلائی   و یا راهی بشد گر بلائی
چنان لرزیک نگر پشت از [illegible]   دهد چاره فراق نجاتش
خدائی دیگر امد بر دو بو هم   گر اعمر و زشت روز داد و مظلوم

گرایزد بگذرد از جرم عالم   نخواهد از گذشت اجر مظالم
ولیک از [illegible] ز حق [illegible]   بود بخشنده را اعزاز خداو

مشغله اند در [illegible] خود [illegible] مقام [illegible]

پس آن دم گر عطش دلها کباب است   همه جا نها لب از فیض آب [illegible]
زهیبه یا ببینند اهل محشر   که لعل آسا درخشد آب کوثر
بر آن حوضی که در طولش [illegible]   ولی عرضش [illegible] تا [illegible]
ز عرضش چشم [illegible]   هم از ما [illegible]
گیاهش زعفران [illegible]   بود یاقوت و مروارید [illegible]
زمینش گر زهم تر از مشک [illegible]   سفید از شیر و شیرین [illegible]
بگردش قصرها سر برا [illegible]   کشیده گشته از [illegible]
صنوبری سبز برآن صحن [illegible]   چه اشتر گردنانی [illegible]
بسر آن حوض [illegible]   نشان داران [illegible]
که نوشانند [illegible]   که در دنیا [illegible]
بسی عشره و [illegible]   برای حق [illegible] کردارند
ولی مردان اندر آن [illegible]   هر آنکس [illegible]
که هم تشنه آن حوض [illegible]   همه افروز در دو [illegible]
لب تشنه هم [illegible]   ره و موی جحیم آخر [illegible]

بکیش آنان که بعد از [illegible] | کند شان مهر جنت حلقه گوشی
بزیر بیرق پیغمبر و آل | روند آنجا که هست عین آمال

[illegible] حقیقت شفاعت [illegible]
و حقیقت صراط [illegible] جهنم [illegible]
و از عقوبتهای متعدد آن

شنیدستی که جهنم را بمیدان | چه ماری کرده [illegible] آتش فشان
دلیش چون [illegible] | دمش چون [illegible] ازرق
نشیمن [illegible] از جوف جیبش | خلایق در غشی از هول نهیبش
هزارش سال بر [illegible] دمیده | ملک تا گشته توام با سپیده
هزار دیگرش تا سرخ گشته | هزاری نیز تا چون بنفش گشته
رود یکسال راهش تا که [illegible] | زده دود دل [illegible]
چه شترهای زره از هر کناره | برآید بر صف محشر شراره
دوان بوی [illegible] جائی نماند | بلکند تن گر از حق اذن یابد
[illegible] دارد نفس [illegible] | ز [illegible] عرش و فرش افتند [illegible]
[illegible] | نماند [illegible] توسل
[illegible] شفاعت | برای [illegible] آنجا عبادت
جز آن پیغمبر [illegible] دل آسوده | نباشد هر [illegible] جز [illegible] آسوده

بمیدان شفاعت خواهد او ساخت | از عشق رحمة للعالمین ساخت
همانا نزد شفقتهای عاشش | ز ذوقی این [illegible] ایزد [illegible]
بخشند آنقدر [illegible] بود | شود دود [illegible] محمود
و یا بخشند آن آتش که داغ | براه دوست [illegible]
و دیگر آن [illegible] دینی | که بنمودند از ایشان [illegible]
بدون [illegible] ضرب شمشیر | شریعت را بجان کرده [illegible]
ولی شافع نگردد آن کسانرا | که حق [illegible]
و یا خود بدر رفتند [illegible] | و یا در شفاعت [illegible]
بدند از دشمنان آل یاسین | و یا در حب ایشان [illegible]
و یا بودند از کاهل نمازان | و یا گر باده خوردن [illegible]
و یا هم صحبت بیدادکاری | و یا [illegible] بدعت [illegible]
چه یکدشتند خلقان زین مواقف | شوند اطراف دوزخ جمله [illegible]
که تا هر کس گذشت از [illegible] | بدنیا [illegible] هشت [illegible]
پس اندازند هر [illegible] جهنم | [illegible] یکی [illegible]
زشت تاریکی [illegible] | [illegible]
بسان راه دین گر [illegible] | مخوف و [illegible] دنیا [illegible]
نماید از سر [illegible] گویا | بقدر [illegible] هزار [illegible] دنیا

فراز ده بار و شیبش هر یکی ده … همیشش افتاده بر دل تهمت عقده
که در هر یک شود پستش ذری … وزان گزواره‌ی بشود گری
در اول زاصل کشتش صد یکی بوذر … هم از زنا و تهمت تفتیش
بدویم پرسش از فرض صلواة … چه در سیم که از خمس و زکوة
پس از صوم و پس از حج و زیارت … پس از غسل و وضو و هر طهارت
بهفتم زان ستمهائی که بر هم … در این کیستی نمودند اهل عالم
وزین در بند کم جان در بر دلها … نمکاری نوافل ساز زر زیبا
و یا بر تاری از استار زهرا … رسیده اند و دست داری شده تو
فغان زاندم که دوزخ لب گشاید … که سینه خویش از آتش چاک نماید
ز هر الفی بود با نهصد و نه … سوی هفت آنکه شد تو
که چون این بود شمار از هر هزاری … پی سلطان کسند
یک دیگر که بر خود دیوار ره … نداده بار ما ندر یدالله
شود پستی یک از هفت چیز … ز فوجی خاص از آن
سجاده که آن درگه غسیل … بنام است هر صنفی اوقاد اول
چو دیگر که کیاست حجیم است … مکان کان دیده است
سقر کانست در آن … مقر جهانی و درد کشتیان
چه چهارم … خود

جهودان حطمه را سازند منزل … نصاری بر لظی گردند واصل
ولی در چاه ویل کان جهنم … بنام است و عذابش بیش و کم
گنه کاران این امت درانند … که بعد از چندی از محنت برآیند
بلی ظاهر مسلمانان چندی … که در باطن بتر از کافرندی
بباید شان مداهن بدترین بود … در آتشش درکه کافرنشین بود
کزان کل جمله اند اهل امیه … زبس کردند بد با فاطمیه
که گرچه دوزخ افروزند کافی … نباشد شان ز بهر این تلافی
وزین ره شد روا تیغ نیز کان در … گزین قوم است هستا زجمله بدتر
جحیمش نام و انعامش حمیم است … عذابش سخت و آلامش الیم است
هم اندر این درک او را بود جای … که منع حق نمود از اهل اسجای
که هر صبحوا اده و اهل زنائی … و یا اهل بار باب جفائی
چنان کاندر سعیر او راست در جام … که باکی نبودش از مال ایتام
ز آتشش هم خورد او هم هضم شان … بقدر خوردنش زان لقمه بد
به باخواران بدتر از زناکار … مقر اندر سقر سازند ناچار
چه هر کاهل نماز هرزه پرداز … که با بازی نهادان بوده دمساز
و یا با این کثافتهای عنصر … نمودستی تجبر یا تکبر
بحطمه یا لظی نیز آن نهد پای … که جمع مال کرد و منع اعطای

ویا با استطاعت حج نکرده / ویا فیض جماعت در نبرده

بدرک زیر گرد و نیز مقرون / بقارون هر مشیر ظالم دون

اثامی کاندران از جهل رود است / برای شرکان جنس الورید است

بدو نیز هر زنا کار است ملحق / چه هر که قتل نفسی کرده ناحق

فلق کان نیز ودی کرهم جایه هست / شش از اعدای دین را جایگاه است

چهارم خاین و ذو الثدیه پنجم / ششم زان فرقه سوم ابن ملجم

گواه ناحق و کذاب و نمام / چه عاق و سارق و قطاع ارحام

تمامی نیز گر بی توبه میرند / بدوزخ کافر از جای گیرند

شمه از احوال بد فعال مثال اهل جهنم

زناو صاف جهنم آتش [illegible] / که باشد جای هر یک [illegible]

زنا داران شیر از سست خورده / جفا کاران دین از دست برده

دو رویان و دوزه [illegible] / همه از بیا احترازی چون گرازان

[illegible] خوار خون یا جرش / خران خورد بارهی فراموش

شغالان بهم افکنده آواز / کلاغان بغاید گشته دمساز

همه حیوان دشمنان بسته طبیل / کشان افتاده از بام سر نیا طبیل

[illegible] جای بجا مانده [illegible] / که دهر بجر و جو ندهی فلک فلک

نه آخر طیبات از طیب [illegible] / هر گز نبیل هر زشت گزین [illegible]

[illegible] بود بر گشته هر شئ / رود دنبال صاحب سایه هر جا

درخت خار آرد میوه نار / نیفتد چاه از پیچ [illegible]

[illegible] در چاه [illegible] / بباید بس آخر اندر آنجا افتاد

[illegible] / رسد بر آخرین درک خسیس

[illegible] / چه مطعوس بسم و هم [illegible] قوم

[illegible] / نکرد از بد بروش آنچه گفته

[illegible] زادی که بر [illegible] / پلید انرا دران جنس المهاد

چه خود داوندی از دل [illegible] / نگشت [illegible] زعقبی الدار خوبا

ندانسته که [illegible] قدیمی / که توانش نشان داد از عظیمی

[illegible] / بمولی ماند اندر صحن [illegible]

[illegible] / نباید بس جزا و [illegible] حسابش

[illegible] / [illegible]

[illegible]

بود مردگی [illegible] که هر که / بدوزخ با بهند [illegible] دیده

پریشان عقل [illegible] / دهن [illegible] و دو چشم افتاده [illegible]

[illegible] چون کوه [illegible] / بگون بر قامتی چون برج [illegible]

بود [illegible] نوای [illegible] / که نتوانستش نظر کردن [illegible]

درون پاچه در آن از کژدم و مار
نهنده نیش زنان فریاد بردار

معذب هر یکی در خانه‌ش بس
که را خویش نیاید آگهی کس

لب بالایش از ابرو گذشته
لب دیگر بناقش وصل گشته

زبس آماس کرده دستش سر و تن
نتوانش ستادن نی نشستن

بدان زنجیرهای آتشین رگ
کشانندش برون چون مرده سگ

برو هفتاد پوشش از پوست دوزند
که در هر پوششش آتش فروزند

هراسان چندی زنانک مرگ خواهند
جوابش اخسئوا فیها برآید

نبیند چشم چشمی را در آنحال
نه پرسد کس در آن ظلمت از حال

نه آب آنجا نه خاک و نه فضایی
نه غیر از آتش سوزان غذایی

نه جز قطران لباسشان رختی مقطع
نه جز غضبان لباسشان تختی مرصع

ضریع و مهل و غساقست و غسلین
شراب و آب آن اصحاب سجین

چنان خلق از غذا دور اندر آن واد
که گویا نشنوند از بندهٔ داد

جزای التجا ناید بجز طعن
جواب استغاثه ناید بجز لعن

ز طعنه چون طمعشان خوش آرند
بر ایشان گرز آرز پوشه بارند

که جن و انس نتوانش ز انها
یکی برداشتن از خواب جانها

یکی را در شی از آتش فرا سر
یکی را آتشی از کرده خوش

یکی در جوف صندوقی از نار
یکی در بطن تابوتی از آزار

یکی حبس است در کوه صعودا
یکی در چاه ویل افتاده از پا

یکی را آتشش از جب گزیده
یکی در وادی سکران خزیده

یکی در نهر غوطه وار است
یکی را از خجالتش زهر مار است

چه بسیار آسیاهایی که آتش
فتاده گرد سرهایی بگردش

چه رخت و زیور و تخت و اساسی
که نیز از نار و گل هر نام یا سی

دگر زان جامهای آتشین بود
در این عالم شود تا رتبه‌اش موجود

همه بریان شوند این خلق دیگر
نروید برگی از این خاک عنبر

چنان کز مهل اگر یک قطره ریزد
بدریاها تمام آتش فروزد

وزان بوی بدش گر زنده‌ها لک
بیک ساعت همه اهل ممالک

نباشد کس غذا پیش که این
که استاد است در بحری ز رزن

بپالخیش بند و تعلینی از آذر
کز آتش مغز آید

که اندر حلق ریزندش ز انی
که میآید برون از فرج زانی

وزان افتد چنان گندی بدوزخ
که در طلب وی نشسته کم از نخ

ندای الامان و واثبوراه
برآید آن زمان از خلق ناگاه

چه اناعت که هر گور آشفت
رسید آید برون از آنجا عفت

پس از سیصد هزاران سال دنیا
چنان کز مرتضی کردید گویا

پس ندا زند بر هر ورطه سر شر
که راه دم زدن بندد ز هر شور

هزاران مصرع‌های نار گویند / بران الطباق و با فنجار گویند
گروه زشت کاران البشاره / گریزی نیست دوزخ نیست چاره
خدا را تا خدائی هست هست / بماند هر که باقی ماند چه هویت
خود انیرا پس فرع نامه اکبر / که کرده قطع امید قوم کافر
خداوندا بحق آن سه شهانی / کز ایشان بر نشان تزئینت شانی
نبی و مرتضی زهرا و سبطین / نه انوار دگر زان عشر و اثنین
بمهر تابان مهی از آل احمد / کز ایشان سعد تر اختر نیاید
که ما زان فرع ایمن نالی / بر شیخ زان نوال کبریائی
هنوزانی بتقصیری که داریم / که با تقصیر خویش امیدواریم
چنانکه ما سیم و هم دور از امانان / دخیل رحمت فیاض رحمان

فصل چهارم در بیان مجملی از مفصل احوال المستعدین بهشت و از ذکر دیدن صالحان نیکو سرشت

وزین‌ها که ما چون مؤمنی رست / و یا چون برقی از آن پل همی جست
گذشت از هیبت دوزخ با چه تشویش / رهید از دست رهداران چه آرزیش
نظر انداز دو بیند خدا را / که چون بر بسته جنات العلا را
چه درها و چه منظرها چه رفها / چه درها و چه درّ و چه صدفها
چه باغ و چه صفا و چه نعیمی / چه آب و چه هوا و چه نسیمی

کرامت چون و رحمت چون و رب جوان / همه پیرایه عیش و طرب چون
نواها چند و بینها چند و ناچند / می و مینا و بزم آشنا چند
چسان حور و چسان حسن فراوان / چسان حکم روان و ملک رضوان
چها شهر و چها شوکت چها شور / چها روح و چها راحت چها نور
چها در هر بر از اشجار الفاف / کشان از هر دری حق داده الطاف
که هر که میوه خواهد بهشتی / رسد زان شاخش از هر یک آستی
هم از هر بیش آید بر از ان / هم از آن لحن خوش ترانه هزاران
هم آید بر مشام از آن بساتین / بپانصد سال ره عطر ریاحین
چه مرغانی بدان الحان جان بخش / گرفته بر سر هر شاخه نقش
چه کاهانی طرب افزا بهر بوم / شکفته شعله وش بر ساقه موم
چه بی حصر از همایون قصر و ایوان / کشیده سر ز هر باغی بکیوان
روان بر درج هر یک یک نهری / چه در هر برجی از افلاک مهری
بزیر هر زبر نهر روانی / چه زیر آشیانها کهکشانی
جهان سیم و زر افشان آب نهر / که گیرد شان کف حوران بهر
چه حورانی سیه رویان خود رو / بسان نی شکر بر طرف هر جوی
که بینی ساق سیمین سایبانی / پس هفتاد حله حل باریکی
روان در هر کنار جوی باران / ببیر گل چه موطعه ز ربی

چمان در هر چمن پاینده سروی   خرامان گل بتی دست نگاری
پری پیکر بتان چون سرو همدوش   همه چون گل پرند و پرنیان پوش
همه در باغ گل نازک نهالان   چه در راغ جهان رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش بیانی   همه جادو زبان در هنربانی
همه چون شاخ گل پیمانه در دست   تماشائی خراب و باغبان مست
همه از تاب می افروخته گل   خمارین نرگس و آشفته سنبل
غرض هر آنچه خواهد نفس و دیدار   شود دروش از آن بینی در آن دار
جز آنهائی که بی دستیش چیده   نه چشمی دیده نی گوشی شنیده
نه بر عقلی خیالش نقش بسته   نه تا اکنون گلش دستی سرشته
بر آنها هشت در بگشوده و آب   همه یکپارچه از زر شاداب
کیش از یاقوت احمر حلقه بر در   خورد هر که برد خوش نام حیدر
چه خود حیدر بود سالار ابرار   قسیم جنت و نار است آن شاه
ز دنیا هر که خود نه بگذشت   باقرار حیدر بایستش این گشت
نوشته بر جبین هر دری نیز   علی بابها گر بنگری تیز
هم از این اختر برج هدایت   هم از این گوهر درج ولایت
بود نور بهشت هشت اقلیم   فروغ دولت و شاهی و دیهیم
هم از فرموده فخر نبیین   بن طوبی بود در خانه این

چه طوبی اندر جنت پاک پیوند   که گر در سایه‌اش هشتاد سال تازند
نگردد طی و گر زاغی زند بال   به جنبش افتد از پر بعد صد سال
نباشد خانه‌ای در هشت جنت   مگر زان شاخ و برگش با شفقت

فاصله در اثبات وجود الجنت و النار و آنها دار الجزای ابرار و اشرار

بباید اعتقاد این داشت بر دل   که آغاز آمد انجام این دو منزل
بناهم هر کسی زین دو یکی   نموده حق بنای گلخن و قصر
که هر کس خوب شد جایش بدین سرا   زند با جای خوب هم بود ا
مهیا کرده خلد و دوزخ آن چنان   که شوق و روع نیک و بد بود پیش
فراهم باشد شش این هر دو خانه   هم از هر تلخ و شیرینیش خزانه
ندارد کار حق چون ناتمامی   بودش از این دوره هر تمامی
نباشد در این دو آنهای بی   بصنعت خانه زیب تو ا
و گر ظاهر شد از عقلی چیست   بحسن عبرانی کاهی
هم این استشهد شیرنگ دو   نشانی باشد از آن بعد
چه هر هستی که اینجا هست گر   نشانی از خزینی داد
و در از قرآن بخواه شاهدی   و ان من شیء الا عندنا خزائنه
هم ایمان تر کند این نکته الغا   و ما عندالله خیر و ابقی

فزون از آنکه حق در جنت و نار / اعدت گفت و اعتدت بتکرار

نبی نیز از شب معراج خود داد / خبرهای صریح از این دو بنیاد

جز آن اخبار بدو آفرینش / کت افزایند در این باره بینش

همه اخبار آن پیغمبر الی / که دیدند اند و ملک جاودانی

دگر احوال قبر و برزخ و حشر / گران رو چه کند بران سه جانشر

جبائی پس کرو خورده است خورشی / جوابش خود همان ور نیست بی

خصوصات فنا مخصوص باشد / خصوصات بقا مخصوص باشد

شاقه بار فرد دیگر بجمل از چگونگی ابواب ثمانیه و مقامات اربعه و اعیان ستة و عیون خمسة و انهار اربعة و جبال ثلاثه و نور نیرین بهشت یگانه حضرت واحد احد فرد یکتا بی نظیر و لاینبئک مثل خبیر

خوش آن بزمی که نام وی بهشت است / بنام خیل خوبان سرنوشت است

جزای آنکه هفت ادراک خود را / نمودندی بنور عقل هم را

بعکس هر که پنج این حس ظاهر / نمودی بر خیال و وهم ناهر

وزین هفت طبیعت کم قدم پیش / نهشتی تا بهشتی آردش پیش

نه هم زان هفت شهوتهای دنیا / گذشتی تا رسد بر هشت علیا

چه هشتی خلد دشتی خوش سرشتی / همه آزادگان را بازگشتی

چه هستی یکسر از هر گوهری پاک / هم از زر خشت دیده هم ز نقره

چهل ساله هر یکیرا عرض و صد طول / هزار انشهان سطح و ز بسته

ستاده صف بصف بر جنب هر باب / باستقبال خوبان خیل احباب

تمامی مرحبا گویان برحمت / ز طبتم فادخلوها بجنت

بروی کف چه حلقه‌های زرناب / همه بگرفته نفخ از شاخ طوبا

برای هر تنی بس عود و مجمر / مخمر گشته هوشش زنقه از شهر

بهشت آسمت این در هشتها / یکی باب البلاز آراب بلوی

دیگر معروف و دیگر باب ریان / بنام خیران ور روزه داران

وزان پس باب بکر و باب صبر است / که باشد بر تکالیفی که سر علیت

دگر باب الفرح زانان که شادان / کنند آنرا که دارد چشم احسان

دگر باب المجاهد کز همان ره / رود هر کو جهادی کرده لله

دلپس باب رحمت هشتمین باب / که گویا باب اعظم باشد این باب

و نیک این هشت در بر هشت جنت / بر دره ز آنچه ثابت شد بسنت

نعیم و عدن هم فردوس اعلا / سلام و خلد و علیین اعلا

یکی باقی از آن هشت است پس باز / بسوی کوی قرب و محفل راز

که هذا السابقون السابقون است / سوی رضوان اکبر رهنمون است

بهر زین هفت جنت نیز دارد / حدیثی کر درج بنهاده حق صد

میان هر درج تا درج دیگر | بقدر یک [illegible]
تمام این هفت دانه از نگار است | بود افزون ز اندازه [illegible]
که یکخشت از زر و یکخشت از سیم | در آنجا چیده دست [illegible]
ملاطش مشک و ریگش در و لؤلؤ | ترابش زعفران عنبر بود گل
قصورش از زمرد و زبرجد درخشان | و یا از لعل یاقوت [illegible]
و یا گل از زمرد یا زبرجد | و یا خود نوری از انوار [illegible]
هزارش سلسبیل و صاد و کافور | چه تسنیم است و حیوان عین [illegible]
یکی زآب زلال غیر آسن | یکی از شیر پاک [illegible]
یکی زان شراب خاص مختوم | یکی زان انگبین خالص [illegible]
سه کوه اندر جنان نیز از عقیق است | سفید و زرد و سرخی [illegible]
سفیدش سرکشد از ملک زهرا | زرنگش سایه بخشد بر قصارا
عقیق قرمزش شرف برانداز | که باشد پای تخت [illegible]
وز اهل جنت او را پس همین خواست | بنا به آنچه از پیغمبر [illegible]
که ملک خویش بیند باره و صد سال | ره او ده باره پا و سر [illegible]
عیان او را در آن ملک از هزاران چیز | که روشن کرد از دوی چشم [illegible]
ولیک از هشت بر کل فضل زینت | که بیند نور حق روزی دو نوبت
همش رحمان دهد از آنچه خواهد | دهد بهر مراد دل که باید

چنان بنهاده باشد عرش حق | که چون خواهد بکارش تا زرونق
فرستد بر مبارک پادشاه کلاه | پس آنجا چند جا پوشندش از رنگ
که تا حجابش اخبار چه ملت | ستانند از نشان خلعت بخشت
بگویند ای سلام از آن مهر مهور | ولی الله خلوت کرده با حور
ندارد فرصتی از بهر دیدن | شما باشید تا وقت رسیدن
که با پنجه سال دیگر باشد آنجا | ورا سازیم زین خوش دیدن آنجا
پس این باشد همان ملک کبیری | که حق داده خبرها چون بشیری
دگر آورده بن عباس گنده | چنان بینند از خور نوری انور
بگویند آنچه او خود گفته نیست | در آنجا مهر و ماهی پس خود این جلیت
جواب آمد که نیست این نور از مهر | زرنگ لب خنده زهرا و حیدر

خاتمه کلام در ترجمه چند حدیث از سند امام علیه الاف التحیة و السلام مناسب مقام و موجب انبساط عاشق شادی دلهای مشتاق مرحبا

کلامم اینجا رسید و گشتم الهام | که بهر یادگار آرم در انجام
حدیثی را که هر یک از ثقتین | روایت کرده اند از شاه کونین
که گفت اندر شب معراج دیدم | چه خود بر اوج علیین رسیدم
همایون قصری از یاقوت احمر | چه قشر افکنده ناری نور محشر

زشفافی نمایان اندرونش ز بیرون و درون پیدا برونش
که در وی بود بیتی از زبرجد که تعریفش بوصفی می‌نگنجد
پس از جبریل پرسیدم که این قصر بنام کیست گرداو پس چنین حصر
که هست از آنکه هم پاکیزه دارد زبان و هم بدین روزه دارد
کند اطعام خلق از جان جهان نماز شب کند خفتی چه هر جان
شنید این گفتگو را چون علی گفت که کی زین عهده برآید نبی گفت
که دانی یا علی پاکیزه گو کیست بگفت اعلم خبر الله نبی نیست
بگفتا هر که تسبیحات اربع بگوید کان ز هر ذکریست ارفع
دگر دانی که دوم کیست گفتا چه اول پس نمود این وصف او را
که دارد روزه ماه روزه را کل نورزد از یکی روزش تعلل
دگر دانی چه باشد خوان انعام طعام خویش کی بنموده اطعام
بگفت اعلم خداوند و رسول آن بگفت آنکو بیاد من معیل است
حلال از کسب جوید تا بریزند عیالش آب روشان کی دریزی
دگر دانی که باشد مرد شب خیز بوقت خواب هر دم گفته یا حق
بگفت آنکو میان شام و خفتن نخوابد چون یهود و قوم آن
ویا این هردو را اندر جماعت گذارد هر شب او با استطاعت
دگر دارد روا هست باشد دین که چون اهل خدا آن گیرند تمکین

فتد انظار شان بر مهر چندی درخشان از بر سپهر ارجمندی
چه نیکو بنگرند از دهشتش بلند اکل اشخاص چندی خوش ببینند
که در حسن و بها و فر و اعزاز چو شمس از شمع زان جمعند ممتاز
نشسته کل بر اوج چشمهائی همه نالنده در هم چون فضائی
پس ایشان بانگ بردارند کی قوم ندا با کرده ایدا نصاف الیوم
نماز و روزه ما نیز هم چون شما بود این چه پس شان تفاوت از این
جواب از جانب جبار آید که خود در کار ما نجسی نشاید
شما بودید سیر از نان و از آب ولیک اینها گرسنه تشنه بیتاب
شما خندان و اینها گریه آمیز شما در خواب و اینها جمله شب خیز
شما پوشیده تن وین جمله عریان شما در غفلت اینها یاد داران
هم از آنحضرت آورده مدایت که حق چون خلق کرد این آب جلت
سه نوبت گفت طوبی للمقرین پس آمد چون بگوشش قدر این
چنان گفتند کل آنگاه فرمود بشش خصلت توان زان کار بود
وفا و صدق و برو پاکدستی پس استغفار نیکو شان بهستی
حدیث دیگر از آنشاه مرویست که هر کس یک از این خصلت او بهشتیست
دهد لب تشنه را آب یا جان بجو عانی رسد از کف نان
ویا پوشاند او بی جامه را ویا مرکب رساند مانده را

بیا آزاد ساز آنکه اسیرست | ز دست مالکش آزار بینیست
دگر آورده اند اهل روایات | که هست اهل جنان را از علامات
گشاده روئی و نیکو زبانی | رحیم القلبی و حاتم نشانی
وگر خواهی ز حکمت های اشراق | مفید و مختصر نظمی در اخلاق
ندیدم خوشتر از این چند بیتی | که در میدان دین بسته کمینی
در این زندان حریفی چند ماییست | گران یاران جدائی بایدت جست
یکی خشم و دوم بخل و سیم آز | چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد هر هفت تا دیر | گزین یاران خلل پذرفت کارت
وز اینها بگسل و یاری دگر جوی | رفیقان بزرگ ناموس جوی
تواضع پس کرم آنکه قناعت | کم آزاری و پس پرهیز و طاعت
دگر حکمت اگر هستی خردمند | بگسل زانها و با اینها به پیوند
وگر روشن کنی آئینهٔ دل | دری بگشایدت در سینهٔ دل
دری کان در چه بر دل برگشایند | فلک ها پرده دار برانشایند

در ذکر خاتمه خطاب در مناجات با حضرت رب الارباب
و التماس دعای خیر از خوانندگان این کتاب و ترحم کنندگان
بر غربا زحال از شیعیان ابی عبد الله علیه السلام

خداوندا چنان شکر تو آرم | بهر تعلیم خیری کز تو دارم

فلا حول و لا قوه الا | وما کنا لنهتدی لولا
هدایت کردیم ایخالق پاک | رسیدم تا بدین توفیق ادراک
که دادم نظم بهر جو شناسان | اصول دین و مذهب را بدین سان
ز هر جا کردیم الهام کردم | در این طرز گزین اعلام عالم
دلیل جمله را کاندر اساطیر | نبود و بود گر در این سند تحریر
هم از افکار ابکاری که انکار | نمیشد کردن آوردم در اینجا
بهر مصراع از آن گوهر دری هان | شده بر فردی از افراد اعجاز
که در ملا ماند اسرار سر که اکا | ز عقل و نقل باشد فی حب راه
خدایا پس چنان کز لطف دادی | مرا با بخت دون انسان آزاد
رسانیدی بدین موضوع همهم | برآوردی از این موضوع کامم
چنان فرما که بدبینان کودن | نسازند اجر من ضایع در این فن
نی از من بکر گیرند عیبی | نیابند آنچه را علی است تاریک
وز آن پس گر نقص پیان شد حیاتی | ببخشند از کرم بر بینوائی
کنند اصلاح فاسد بصیرت | بپوشانند علت ار حسن سیرت
وگر دارد کسی چشم از ره کین | که ننماید گهی این سلاح نسرین
وز آن نفعی نگردد عاید خلق | که اصلاحی بدرد فاسد حلق
بوجودی که او بی نون نمائی | ایا مخصوص قهر کبریائی

دگر ای کردکار واقف از غیب / بیارا رنده هر کار بی عیب
گذشت از عمرم از پنجه و بیست / ز من خیری در این دیری که فانیست
ولیک امید دارم کز من آخر / بماند یادگار این در فاخر
تو نیز از مرحمت ای عدل غفار / قبول کم کنی و عفو بسیار
مرا زین هدیهٔ ناقابل خویش / رسانی بر مرادات دل خویش
ز نور علم نامم زنده داری / متاعم را ز لطف ارزنده داری
هم در پنج وقت سخت بخشی / که خود در حالی و هم سهل بخشی
بوقت مرگ کل احوال برزخ / پس اندر محشر و آن پرسش پنج
دگر در ورطهٔ میزان اعمال / دگر پای صراط و هول آن حال
وزین پنجم نشد گر چاره رنج / به پنج آل عبایم زان زآن رنج
بحق مصطفایم بخش و دینش / که کردی رحمة للعالمینش
و یا بخشا بحق مرتضایم ع / که مولای مبین هست و معتقدیم
و یا در راه زهرایم کن آزاد / که حبش را بدل بنموده‌ام زاد
و یا دستم بدامان حسن زن / که در مانم دهد بر وجه احسن
و یا سلطان مظلومان حسین را / بفریادم رسان ای حی دارا
چه او خون خود و یاران فدا کرد / که بتواند توقع از خدا کرد
پس ابعزت ده آن خون مظلوم / بر آرم کام از آن خشکیده حلقوم

قبول خدمتم در راه او کن / خرابیهای کارم را رفو کن
بفرما ختم هر امرم با حسان / خصوص این نظم به از رشک خاقان

که تاریخ فراغتش را خرد گفت
چه دری کان لب الماس بسفت

ثم الحمد لله العلي الكريم ذي القوى العليم الغفور الحليم
وصلى الله على سيدنا محمد وآله افاضل الصحابة والتابعين
لا حول ولا قوة الا بالله
العلي العظيم
١٣٣٠

برحسب سعی و اهتمام جناب مستطاب زبدة الاعزه والاعیان
آقا میرزا محمد ابراهیم [illegible] توفیقه خلف [illegible]
سعادتمند [illegible] الحاج و التاجر [illegible]
طبع منجلی
گردید

هو الله

تعالی شأنه العزیز

در دار السلطنه

اصفهان زید نوره

مخفی

نماناد که کتاب مستطاب

منظومه که محتوی است بر اصول

دین و اعتقادات شرع مبین و نصایح

ایست که بدیل ندارد و التحفه ایست بی

بها چنانچه از مضمون اشعار آبدارش ظاهر

و هویداست و موسوم است بقرة العین است

و از انشاء و حسن خط جناب آقا میرزا

محمد ابراهیم زید عزه

نوری

طبع آراسته

و مزین گردید

طبع

مطبع محمدی

فی سنه ١٣٢٢

ف ۲۳۹۶